

بسم الله الرحمن الرحيم

ساقیان معرفت

خاطراتی از شهید محمدرضا عاشور

و

شهید پرویز قدیری

فاطمه گلپایگانی - سوده عرب عامری

فهرست:

مقدمه.....	۱
زندگی‌نامه‌ی شهید محمدرضا عاشور.....	۳
نامه‌ها و وصیت‌نامه‌ها.....	۹۹
وصیت‌نامه ۱.....	۱۰۸
وصیت‌نامه ۲.....	۱۱۲
وصیت‌نامه ۳.....	۱۱۶
عکس‌های شهید محمدرضا عاشور.....	۱۲۱
خاطراتی از شهید پرویز قدیری.....	۱۲۷
زندگی‌نامه.....	۱۲۹
نامه‌ها و دست‌نوشته‌ها.....	۱۹۹
مصاحبه‌ی شهید.....	۲۰۱
وصیت‌نامه‌ی ۱.....	۲۰۲
وصیت‌نامه‌ی ۲.....	۲۰۳
وصیت‌نامه‌ی ۳.....	۲۰۴
عکس‌های شهید.....	۲۰۵
پایان‌نامه.....	۲۱۱

مقدمه:

با درود بر پیامبر اعظم صلوات الله و سلامه علیه و بر خاندان پاک و مطهرش به ویژه آخرین حجت خدا حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف و بر روح امام خمینی قدس سره و بر شهدای راه حق و فضیلت.

خواستیم تا کلام تازه‌ای بنویسیم، غافل از این که همه‌ی تازه‌ها را شهیدان با خون خود ترسیم کرده‌اند. به همین خاطر رو به سوی مزارشان آوردیم و ابراز سلامی و ارادتی و اجازتی. نگاه مهربان محمدرضا از پشت قاب شیشه‌ای، چشمان مرطوب مادرش، سخنان قاطع پدرش و کلام حسرت‌بار هم‌زمانش، آن چنان اُنس و اُفتی به وجود آورد که از همان ابتدا او شد جزئی از

زندگی مان.

با رضا پرویز را دیدیم. با رضا پرویز را احساس کردیم. با رضا پرویز را عاشق شدیم. با او به مزار شهید قدیری هدایت شدیم. پیمان بستیم و دست به قلم بردیم. «خدایا به امید تو!» خواستیم خاطراتشان را بنویسیم اما با آنها زندگی کردیم. با عشق ورزیدنشان به امام خمینی عاشق شدیم و با گریستنشان بر امام حسین علیه السلام گریستیم.

این مجموعه، گزیده‌ای است از خاطرات خانواده و هم‌زمان شهیدان عاشور و قدیری که تقدیم می‌شود به تمام سینه‌سوخندگان و جهادگران انقلاب اسلامی؛ به ویژه مقام عظمای ولایت که بر جمع‌آوری خاطرات شهیدان تأکید نموده‌اند.

از همه‌ی عزیزانی که ما را در جمع‌آوری خاطرات این شهیدان و الامقام یاری نموده‌اند سپاسگزاریم. از خوانندگان محترم استدعا داریم، نقص‌ها را بر ما ببخشند.

الهی! تو می‌دانی که برای تو شروع شد و برای تو به پایان

رسید؛ پس بپذیر!

فاطمه گلپایگانی - سوده عرب عامری

زندگی نامه:

در بیستم آبان ماه سال هزار و سیصد و چهل و چهار، پسر چهارم رجب علی در گرمسار به دنیا آمد. تحصیلاتش را تا دیپلم ادامه داد. هم‌زمان با تشکیل ارتش بیست میلیونی عضو بسیج گردید. بعد از گذراندن آموزش در پایگاه بسیج محل، مسؤول آموزش به دیگران شد. در سال شصت و یک برای اولین بار به جبهه اعزام شد. در آنجا نیز علاوه بر انجام مسؤولیت، جلسات تفسیر و قرائت قرآن را برگزار می‌کرد. ابتدا در واحد اطلاعات عملیات لشکر هفده علی ابن ابی طالب علیه‌السلام و سپس تیپ بیست و یک امام‌رضا علیه‌السلام مشغول به فعالیت شد. بعد از سی ماه حضور در جبهه، در روز بیست و یکم بهمن سال هزار و سیصد و شصت و چهار، در عملیات والفجر هشت شرکت کرد و مجروح شد. ابتدا به بیمارستان صحرائی و بعد به بیمارستان دکتر شریعتی اصفهان اعزام و بستری گردید. بیش از پنج بار در مدت یازده روزی که بستری بود جراحی شد و در دوم اسفند همان سال به شهادت رسید. جنازه‌اش اشتباهی به مشهد انتقال یافت و پس از طواف در حرم علی ابن موسی الرضا علیه‌السلام به گرمسار منتقل گردید و بعد از تشییع، در مزار شهدای گرمسار دفن شد.

رضا می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت: «آبجی! به منم یاد بده!».

می‌گفتم: «نمی‌شه، کار تو نیست.»

سه سال تفاوت سنی داشتیم. برای همین، به هم خیلی نزدیک

بودیم. دار قالی داشتیم و من قالی می‌بافتم. کم‌کم گره زدن‌ها را یاد

گرفتم. می‌نشست پا به پای من می‌بافت. من نقشه را می‌خواندم و با هم

گره می‌زدیم. یواش یواش نقشه‌خوانی و...

خواهر شهید

کلاس سوم ابتدایی بودیم. خیلی به رضا وابسته بودم. مدرسه‌ی
ما برای گروه پیشاهنگی ثبت نام می‌کرد. بهش گفتم: «چی شد رضا؟
بالاخره اسم می‌نویسی یا نه؟»
رضا گفت: «نه! بابام اجازه نداد.»
گفتم: «چرا؟»
گفت: «چون ما از یک خونواده‌ی مذهبی هستیم»^۱
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

^۱ - سازمان پیشاهنگی از اوایل حکومت پهلوی در ایران ایجاد شد. در قالب شعار خیرخواهانه، فرهنگ غربی را در بین جوانان ترویج می‌داد.

«بسم الله الرحمن الرحيم»

آقای مشایخی معلم کلاس سوممان بود. قرآن را باز کرد و گفت: «بچه‌ها! من می‌خونم شما تکرار کنید!».

- بسم الله الرحمن الرحيم.

- همه تکرار کردیم.

- قل یا ایها الکافرون.

- باز هم تکرار ما.

- لا اعبد ما تعبدون...

لکم دینکم ولی الدین. محمدرضا که همراه با ما هر آیه را تکرار

می‌کرد، این بار ساکت ماند. نگاهش کردم. آهسته گفت: «اشتباهه. ولی

الدین نه. و، لی، دین.».

برگرفته از خاطره آقای بهمن زمانی

کلاس سوم ابتدایی بودیم. صدای فریاد خانم معلم دوباره بلند شد: «ساکت! مگه نگفتم: اُگه صدای پیچ بچ بشنوم، پسرها رو کنار دخترها می نشونم؟».

یکی از پسرها با لوله‌ی خودکار دانه‌ی ماشی را به پشت سر یکی از بچه‌ها زد. همه خندیدند، اما محمدرضا نه. خانم معلم به جز او همه را جا به جا کرد.

گفتم: «فکر نمی‌کردم این قدر از خانوم بترسی!».

گفت: «نمی‌ترسم. خجالت می‌کشم پیش یک دختر بشینم.»

بر گرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

معلم گفت: «می‌خوام یک نفر که خطش خوبه یک جمله قشنگ روی تخته بنویسه. کی می‌یاد؟».

کلاس چهارم ابتدایی بودیم. رضا دستش را از همه زودتر بلند کرد. معلم گفت: «عاشور! بیا!».

و ادامه داد: «می‌تونم از شعرهای کتاب فارسی هم استفاده کنی.».

اما محمدرضا گچ را برداشت و وسط تخته با خط زیبا و درشت نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم.»

برگرفته از خاطره آقای بهمن زمانی

بچه‌ها ساکت به معلم نگاه می‌کردند. او که متوجه نگاه متعجب آنها شده بود، به کارش ادامه داد و سجاده را صاف کرد. نگاهی به کلاس انداخت و گفت: «شما کلاس پنجمین. دیگه وقتشه که نماز بخونین.»

یکی از دانش‌آموزان گفت: «آقا! ماکه بلد نیستیم.»
معلم گفت: «اشکالی نداره. امروز همه یاد می‌گیریم. ببینم؛ کی بلده نماز بخونه؟»

دو سه نفر از بچه‌ها دست‌هایشان را بالا بردند. رضا که یک سر و گردن از بقیه بلندتر بود، دستش از همه بالاتر رفت.
معلم گفت: «عاشور؛ تو بیا ببینم.»

شروع به خواندن کرد. شمرده و بی‌اشکال.
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

«چرا دکتر نمی‌ری؟ بازم پادرد داری؟ می‌دونی چند جلسه است که ورزش نکردی؟»

صدای معلم را همه‌ی بچه‌هایی که در حال ورزش بودند شنیدند.
گفت: «اجازه آقا؟ پادرد ما با دکتر رفتن خوب نمی‌شه!».
معلم پرسید: «چرا؟».

گفت: «آقا شما گفتین: 'همه باید لباس ورزشی بپوشین!' گفتیم: 'چشم' ولی آقا! تا موقعی که دخترا جلو باشن و پسرا عقب، پا دردم خوب نمی‌شه! با چشم بسته که نمی‌شه ورزش کرد!».

معلم به حاضر جوابی او خندید و جای پسرها و دخترها را عوض کرد.

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

زنگ ورزش، رضا گرم‌کن آبی کم‌رنگ پوشیده بود. قد کشیده‌ای داشت. زمان نرمش، دست‌هایش را که بالا می‌برد کوتاهی آستینش معلوم می‌شد. داشتیم نگاهش می‌کردم. پرسید: «چیزی شده؟». متوجه شد که حواسم پیش لباسش است. گفتم: «نه!».

گفت: «خیلی‌ها همین رو هم ندارند.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

کلاس سوم دبستان بودیم. معلم داشت قصه‌ی ننه‌سرما را
برایمان می‌خواند. با خودم فکر کردم حتما ننه‌سرما شبیه یک خرسه
که روزای برفی سر و کله‌اش پیدا می‌شود.
از پنجره به بیرون نگاه کردم. از شانس، اون روز هوا برفی بود.
زنگ خورد و با رضا راهی خانه شدیم. از شدت ترس، پلک چشمم
می‌پرید. گفتم: «می‌شه تا خونه با من بیای؟»
گفت: «نه! مادرم نگران می‌شه.»
گریه‌ام گرفت. گفتم: «تو رو خدا! من می‌ترسم.»
گفت: «گریه نکن! بیا بریم از مادرم اجازه بگیرم.»
آقای بهمن زمانی

نگاه آقای ناظم روی تخته سیاه ثابت ماند. رنگ چهره‌اش از عصبانیت سرخ شده بود. کراوات جگری رنگش را کمی شل کرد و گفت: «یا الله زود بگین کار کیه؟». همه ساکت بودند. می‌شد صدای نفس بچه‌ها را شنید. خط‌کش را محکم روی میز زد و این‌بار بلندتر پرسید: «گفتم کار کیه؟».

اما باز هم سکوت بود.

آقای ناظم گفت: «که این‌طور! کسی نمی‌خواه حرف بزنه. اشکال نداره. ولی وای به حالتون وقتی بفهمم کی این اراجیف رو نوشته!».

به یکی از بچه‌های کلاس که روی نیمکت اول نشسته بود، گفت: «تو! زود بیا تخته رو پاک کن ببینم!».

در کلاس را محکم به هم کوبید و رفت. چند لحظه بعد محمدرضا دوباره پای تخته رفت و نوشت: «مرگ بر شاه».

برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر رشمه‌ای

زنگ خورد. سروصدای بچه‌ها محله را پر کرد. علی با دو تا از دوستانش جلوی یک خیابان باریک ایستاده بودند و اجازه نمی‌دادند بچه‌ها عبور کنند. رضا گفت: «چیه علی؟ باز می‌خوای دعوا راه بندازی؟».

سینه‌اش را جلو داد و گفت: «گفته بودم: هر کی بی اجازه از این جا رد بشه با من طرفه.».

از همه‌ی ما درشت‌تر بود. برای همین زور بازویش را به رخ می‌کشید. بچه‌های مدرسه، ازش حساب می‌بردند. چندسالی رفوزه شده بود. از شدت عصبانیت می‌خواستم یقه‌اش را بگیرم. رضا دستم را با خونسردی کشید و گفت: «ولش کن! بیا بریم.».

بدون توجه به داد و قال علی از همان راه رفتیم. گفتم: «رضا! چرا هیچ وقت با تو سرشاخ نمی‌شه؟».

گفت: «برای این که من هیچ وقت اهمیت به سروصدای بی‌خودش

نمی‌دم.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

- حالا چی می‌شد آگه می بردیش؟ گناه داره. ندیدی چقدر دیرش شده بود؟

- مادر من! نمی‌شه با موتور برسونمش. من و اون به هم نامحرمیم. درسته که زن داداشمه، اما حروم خدا رو که نمی‌شه حلال کرد.

- خیلی سخت می‌گیری؛ زن داداش مثل خواهر آدم می‌مونه.

- اون که البته! ولی باز نامحرم، نامحرمه.

برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید

چشمان قرمز و ورم کرده‌ی عروسم، نشان می‌داد گریه کرده است. حدس زدم شاید پسرم حسین به او حرفی زده باشد. سعی کردم به روی خودم نیاورم. با هم وارد آشپزخانه شدیم. نتوانستم طاقت بیاورم. دلم را به دریا زدم و پرسیدم: «مادر جان! چی شده؟». سرش را پایین انداخت و گفت: «هیچی!». گفتم: «اگه چیزی نشده، چرا گریه کردی؟ نکنه حسین ناراحت کرده؟».

خندید و گفت: «حسین؟ نه بابا! بیچاره حسین! صدای نماز خواندن رضا رو که می‌شنوم، گریه‌ام می‌گیره و حالم زیر و رو می‌شه.».

برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید

مثل روزهای قبل داشت بدون صبحانه بیرون می‌رفت. خیلی ضعیف شده بود. تصمیم گرفتم با تخم مرغ محلی کمی تقویتش کنم. تا چشمش به سفره افتاد گفت: «ای داد و بیداد! چرا نیمرو درست کردی؟ من که اصلاً اشتها ندارم.»

یک چیزهایی حدس زده بودم. با این حال پرسیدم: «دوباره روزهای؟»

گفت: «اگه خدا قبول کنه!».

می‌دانستم روزه قضا ندارد. گفتم: «إن شاء الله خدا قبول می‌کنه، ولی واجب نیست همه‌ی روزهای سال رو روزه بگیری. داری خودت رو از بین می‌بری.»

گفت: «حالا کی گفته من همه‌ی روزای سال رو روزه می‌گیرم؟ مادر! یک وقت نشینی پیش کسی از این حرفا بزنی! اون وقت فکر می‌کنن با آدم حسابی طرفن.»

گفتم: «امروز نه دوشنبه است، نه پنجشنبه؛ برای چی روزه گرفتی؟».

گفت: «اگه قول بدی به کسی نگی، با بچه‌ها قرار گذاشتیم روزه‌های قضای یکی از هم رزمای شهیدمون رو بگیریم. حالا راضی شدی؟».

برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید

- نمی‌شه! درس‌هات مونده. برادرت جبهه است. هر طور نگاه
کنی جنگ بهت واجب نیست.
- چطور نیست؟ پدر من! داداشم هست که هست. هرکس
وظیفه‌ی خودش رو انجام می‌ده.
پدر کفش‌هایش را پوشید و بسم‌الله گویان از خانه خارج شد.
محمدرضا دیگر به بحث ادامه نداد. دو روز و دو شب سکوت کرد و
چیزی نخورد.
مادر و پدر در حیاط نشستند. مادر گفت: «هیچ حواست
هست، دو روزه که رضا از خواب و خوراک افتاده!».
پدر گفت: «می‌گی چه کار کنم؟ اگه طاقتش رو داری دوتاشون
جبهه باشن، من حرفی ندارم.».
مادر گفت: «راضی‌ام به رضای خدا.».

برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید

«حق داری این همه ازش تعریف کنی. جدا تعریف داره. قدرش رو

بدون!»

آن شب به پیشنهاد پدرم دعوتش کرده بودم. می‌گفت: «این همه
رضا رضا می‌کنی، بگو بیاد ببینیم کیه که این جور شیفته‌اش شدی!».
از وقتی پدرم وارد اتاق شد، دو زانو نشست تا وقتی خارج شد.
مادرم سفره را چیده بود. سفره آن شبمان کمی رنگین بود. دست‌هایش
را شست و نشست. دعای قبل از غذا را زیر لب زمزمه کرد. صبر کرد
تا پدرم مشغول غذا خوردن شود. بعد او شروع کرد، آرام و با
طمأنینه.

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

گفت: «پاشو تا دیر نشده برو وضو بگیر!».
گفتم: «چه عجله‌ای داری! حالا کو تا وقت نماز؟ هنوز نیم‌ساعت
مونده!».

گفت: «اگه الان وضو بگیری به خاطر عشقه ولی بعد از اذان به
خاطر انجام وظیفه‌است. ارزش کدوم یکی بیشتره؟».
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

در مسجد منتظر بودیم تا بچه‌ها بیایند و کلاس شروع شود.
گفتم: «یک سؤال بپرسم، راست و حسینی جوابم رو می‌دی؟»
گفت: «تا حالا حرف دروغ از من شنیدی؟»
گفتم: «خیلی خب. ببخشید! می‌خواستم بپرسم: اون کسی که توی
دنیا از همه بیشتر دوستش داری کیه؟»
گفت: «این‌که پرسیدن نداره! معلومه که امام.»
گفتم: «بعد از امام؟»
گفت: «شهید مطهری. دلم می‌خواد روز قیامت با هم‌هی
شلوغی‌هاش اجازه بدن دست شهید مطهری رو ببوسم.»
برگرفته از خاطره‌ی بهمن زمانی

هنگام وضو گرفتن شیر آب را به اندازه‌ی شیر سماور باز
می‌کرد و با دقت وضو می‌گرفت.

گفتم: «دلت بیاد؛ یک خرده بیشتر باز کن!».

گفت: «اسراف حرومه، حروم.»

گفتم: «حرومه، اما نه برای آب شور گرمسار!».

گفت: «مگه آب شور نعمت خدا نیست؟ کی گفته: می‌شه نعمت خدا

رو هدر داد؟».

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

آن شب منزل ما مهمان بود. توی اتاق پذیرایی نشسته بودیم.
پشت در سه‌لنگه داشت نماز می‌خواند. گفتم: «ببینم می‌تونم حواسش رو
پرت کنم؟».

کنارش ایستادم و نگاهش کردم. رنگ چهره‌اش عوض شد! وقتی
که نمازش تمام شد اشاره کرد: «بیا!».

- چیه؟

- می‌خواستی امتحانم کنی؟

- نه!

- راستش رو بگو!

- آره!

- من توی امتحان رد شدم!

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

با بقیه‌ی بچه‌ها قبل از اذان در مسجد جمع شدیم. رضا سر جای
همیشگی‌اش نشست. مؤذن جلو محراب قرار گرفت و شروع
کرد: «الله اکبر...».

وقتی به‌اشهد آن امیر المؤمنین علیا ولی‌الله رسید، لحظه‌ای به او
نگاه کردم. صورتش از اشک خیس بود و شانه‌هایش می‌لرزید، مثل
همیشه.

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

«همه‌ی غصه‌مون اینه که، چرا کربلا نبودیم.»
این جمله را وقتی که در طبقه دوم مسجد نشسته بودیم، گفت.
گفتم: «رضا جان! حالا گیریم که ما اون زمان بودیم، از کجا
معلوم که توی سپاه یزید نبودیم؟»
قدری سکوت کرد و گفت: «راست می‌گی. برای همینه که
می‌گم: 'اگه تموم عمرمون به شناخت امام حسین و فکر کردن بگذره
بازم کمه!'.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

دعای همیشگی اش را سر سفره هم بر زبان آورد. مسؤل
برنامه ریزی کلاس بود. در پایان لیست، همیشه می نوشت: «اللهم اجعل
عواقب امورنا خیرا!».
در پایان برنامه های عبادی اش هم می نوشت: «اللهم اجعل عواقب
امورنا خیرا!».
به پیشنهاد او قرار شده بود، سر سفره، بعد از صرف غذا هر
کس دعایی کند. دعای رضا را همه می دانستند.
برگرفته از خاطره ی آقای بهمن زمانی

جمعیت زیادی در میدان معلم گرمسار جمع شده بودند. پیر و جوان، کوچک و بزرگ. همه چشم به یک وانت آبی دوخته بودند. یکی از نامزدهای نمایندگی مجلس، بلندگو در دست در حال سخنرانی بود. صدای نفس مردم را می‌شد شنید.

می‌گفت: «افتخار من اینه که توی گرمسار، از بچه هفت ساله تا پیرمرد هفتاد ساله، من رو به اسم کوچک صدا می‌زنن. من رو می‌شناسن. همه می‌دونن که تا حالا چه کاره بودم.»

رضا که کمی دورتر از جمعیت، روی موتور نشسته بود، آنرا روشن کرد و دور شد. از این حرکت او تعجب کردم. زین موتور را محکم چسبیدم و پرسیدم: «چی شده رضا؟».

گفت: «نمایندگی گرمسار معلوم شد.»

گفتم: «جدی می‌گی؟ واقعا رضا به کی رأی بدیم بهتره؟».

گفت: «به همین بندهی خدا. اون کسی است که همه چیزش رو گذاشته تو طبق اخلاص. کسیه که مردم لباس بسیجی رو بارها توی تنش دیدن. درد مردم رو می‌دونه. جنگ رو می‌فهمه. نباید به کسی جز اون رأی بدیم.» حدس رضا درست بود.

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

با صدای بلند تک‌تک بچه‌ها را صدا زد و دعوت به نشستن کرد. یادم رفت بگویم، طبق معمول همه در مسجد جمع بودیم. من؛ محمدرضا عاشور؛ پرویز قدیری، اصغر رشمه‌ای و... همه نشستیم. رضا شروع کرد به صحبت و گفت: «یک سؤال. خوب فکر کنین بعد جواب بدین! اگه ما، زمان امام حسین بودیم، چی می‌شد؟ کدوم طرفی بودیم؟».

هر کس جوابی داد. گفتم: «من که با هیچ‌کس کار نداشتم. نگاه می‌کردم ببینم امام چی می‌گه، هر کاری امام حسین می‌گفت، می‌کردم.»

رضا گفت: «آفرین! حالا هم فرقی نداره. یک طرف حَقّه و یک طرف باطل. پس، نه یک قدم جلوتر از امام، نه یک قدم عقب‌تر.».

ادامه داد: «ره سپاریم با خمینی تا شهادت.»

یکی از بچه‌ها گفت: «نه آقارضا! با خمینی ره سپاریم تا شهادت.».

من گفتم: «نخیر! تا شهادت ره سپاریم با خمینی.».

رضا گفت: «وقتی هدف با خمینی بودن باشه، از هر جایی که شروع کنی به اون ختم می‌شه.».

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

گفت: «وقتی نگاهش می‌کردی، مثل عالم برجسته‌ای بود توی

لباس بسیجی.»

پرسیدم: «چی توی رضا بود که این طوری نشونش می‌داد؟».

گفت: «بزرگ منشی‌اش.»

گفتم: «مثلاً؟».

گفت: «وقتی با بزرگتر صحبت می‌کرد به چشم‌اش نگاه نمی‌کرد.

به نقطه‌ای از زمین خیره می‌شد و هر از گاهی هم که نگاه می‌کرد

می‌خواست بگه: 'حواسم به حرف شماست.' چون اهل مطالعه بود و

یادگیری، وقت صحبت کاملاً سکوت می‌کرد، شاید چیز تازه‌ای یاد

بگیره.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای یار محمد عرب عامری

وقتی دلش می گرفت، می گفت: «بهمن شروع کن!». می دانستم چه می خواهد. قرآن را بر می داشتم و شروع به قرائت می کردم. من می خواندم و او گریه می کرد.

یکروز گفتم: «رضا! تو رو خدا آرام باش!».

گفت: «نمی تونم. می ترسم. می ترسم شما شهید بشین و من بمونم. بدون شما دق می کنم.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمین زمانی

پرسیدم: «تو چطوری به این راحتی سخنرانی می‌کنی؟»
گفت: «همون طوری که تو به این قشنگی اذان می‌گی.»
ادامه داد: «تو هم می‌تونی سخنرانی کنی.»
گفتم: «نه بابا! من وقتی اذان می‌گم، چشم‌هام رو می‌بندم که کسی
رو نبینم.»

گفت: «یک دقیقه صبر کن! الان بهت یاد می‌دم چکار کنی؟». حدود
ده، دوازده تا نعلبکی آورد. همه را روی یک خط در امتداد هم چید.
گفت: «فرض کنیم این نعلبکی‌ها آدم‌ن.»
اول جلوی آن‌ها ایستاد به صحبت کردن؛ بعد پشتش را به
نعلبکی‌ها کرد.

گفت: «می‌بینی؟ هیچ فرقی نمی‌کنه که کی نشستته؟ مهم اینه که
حرف به درد بخور و آموزنده بزنی.»
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

یکی از هم‌شهری‌ها کار خلافی کرده بود. بچه‌ها او را در حین ارتکاب جرم گرفته بودند. رضا گفت: «حواستون باشه موقع بازجویی باهاش بدرفتاری نکنین!».

یکی از بچه‌ها گفت: «رضا! می‌دونی این بابا چه کار کرده؟».

رضا گفت: «هرکاری. شاید با رفتار خوب ما جرقه‌ای زده بشه و مسیر درست رو پیش بگیره. مگه هدف هدایت بنده‌های خدا نیست؟».

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

توی حیاط مسجد بودیم. نزدیک اذان ظهر بود. رفتیم وضوخانه.
من بعد از وضو گرفتن پاهایم را شستم. با صدای بلند پرسید: «بهمن!
چرا پاهات رو شستی؟».

می‌خواست که بچه‌های دیگر متوجه موضوع شوند.
گفتم: «سر ظهره. هوا گرمه. نمی‌خوام بوی پام مردم رو اذیت
کنه.»

گفت: «آفرین! خیلی کار خوبیه. بچه‌ها از حالا دیگه، همه بعد از
وضو پاهامون رو می‌شوریم.»
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

زنگ زدم و منتظر ماندم تا رضا در را باز کرد. معلوم بود از حمام آمده است. آخر نصف صورتش قرمز شده بود.

گفتم: «رضا! چه خبره، چقدر صورتت رو کیسه کشیدی!»،

با خنده گفت: «کیسه کشیدیم بلکه یک خرده سفید بشه که نشد؛ سیاهی صورت رو ولش کن، دلمون رو چطور سفید کنیم؟».

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

قانون رضا این بود: «یک دقیقه تأخیر = یک تومان جریمه».
پنج دقیقه دیر رسیدم. آن روز در مسجد جلسه‌ی تفسیر بود.
همین‌که وارد شدم، چشمم به محمدرضا افتاد. نگاه معناداری به ساعت
دیواری مسجد انداخت و گفت: «به‌به! سلام اصغر آقا!».
سلام کردم و قبل از این‌که چیزی بگویم، گفتم: «بفرما! این هم پنج
تومن.»

گفت: «خدا خیرت بده! این هم از صدقه‌ی امروز.»
برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر رشمه‌ای

گفتم: «عجب حوصله‌ای داری رضا!».

گفت: «چطور مگه؟».

گفتم: «همین‌که توی حاشیه‌ی کتاب ریزریز می‌نویسی و زیر

مطالب مهم رو خط می‌کشی.»

گفت: «من معتقدم روزنامه رو هم باید نکته به نکته خوندم. کتاب

که ارزش خودش رو داره و دقت خودش رو می‌طلبه.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر رشمه‌ای

ساکم را بسته بودم و داشتم راه می‌افتادم. رضا گفت: «هیچ به
درس‌ها فکر کردی؟».

گفتم: «برای درس خواندن وقت زیاده.»

لیخندی زد و گفت: «نه جبهه‌ی بدون درس به درد می‌خوره، نه

درس بدون جبهه. هنر اینه که هر دو رو با هم داشته باشی.».

برگرفته از خاطره‌ی آقای علی عاشور

- امام گفتن: 'کشوری که بیست میلیون جوان داره، باید بیست میلیون بسیجی داشته باشه.'

- خب! حالا باید چه کار کنیم؟

- این که پرسیدن نداره. می‌ریم ثبت نام می‌کنیم.

- چه عجله‌ایه؟ حالا حالاها فرصت هست. از جنگ هم که خبری نیست.

گره‌ای به ابروهایش انداخت و گفت: «وقتی امام فرمودن، حتما

لازم دیدن. پس چیزی که باید یاد بگیریم می‌ریم یاد می‌گیریم. حتی اگه جنگ هم نشه.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای حسین لهردی

گفتم: «رضا توی تموم کتاب‌هایی که خوندی کدوم رو بیشتر دوست داری؟».

گفت: «قرآن رو.»

گفتم: «حالا بگو ببینم، کدوم امام رو بیشتر دوست داری؟».

گفت: «همشون رو دوست دارم، اما وقتی اسم امام حسین

می‌یاد...» از شدت بغض حرفش ناتمام ماند.

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

بچه‌های بسیجی داشتند رژه می‌رفتند. دنبال رضا گشتم، نبود.
بعد از ظهر، یک سر تا منزلشان رفتم. گفتم: «صبح تو رژه نبود؟ مگه
تو بسیجی نیستی؟»

گفت: «هم بسیجی‌ام و هم مخلص بچه بسیجی‌هام. تو که می‌دونی
ریا چقدر موزیانه وارد زندگی آدم می‌شه. وجدانا می‌ترسم که بیخودی
آلوده‌ی گناه بشم.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

- هر چی فکر می‌کنم می‌بینم بیشتر از هشت ساعت در شبانه روز نمی‌شه مطالعه کرد.
 - ما که پونزده ساعت مطالعه کردیم و شد.
 - جدی که نمی‌گی؟
 - کاملاً جدی می‌گم.
 - خب آره! شبای امتحان می‌شه، خوندن کتاب‌های درسی فرق می‌کنه.
 - چه فرقی می‌کنه؟ مطالعات متفرقه هم اگه جهت دار باشه آموزش و درسیه.
- برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

توی عروسی برادرش، گوشه‌ی حیاط نشسته بود و با کسی
حرف نمی‌زد. می‌دانستم از چه ناراحت است. گفتم: «چرا برای یک گل
زدن روی ماشین این همه خودخوری می‌کنی؟»
گفت: «مادر جان! خودخوری چیه؟ خجالت می‌کشم. دور و برمون
همه خونواده شهیدن. مادرا داغدارن.»
گفتم: «مادر جان! مثلاً عروسی داداشته.»
گفت: «یعنی مادرای شهدا آرزوی عروسی جووناشون
رونداشتن؟ شما رو نمی‌دونم، ولی من که از شون خجالت
می‌کشم.»

مادر شهید

گفت: «می‌خوام برم امام‌زاده اسماعیل، دعای کمیل.»
گفتم: «صبر کن! من هم باهات می‌یام.»
با هم رفتیم. بین زنها جایی نشسته بودم که راحت او را
می‌دیدم. از اول تا آخر به کتاب دعا نگاه می‌کرد. دعا که تمام شد،
گفتم: «رضاجان! گردنت درد نگرفت؟ دو ساعت سرت توی کتاب بود.»
خندید و با شوخی گفت: «واقعا که قبول باشه! تو دعا می‌خوندی
یا پسرت رو تماشا می‌کردی؟».

مادر شهید

وقتی که داشت می‌رفت با دختر کوچکم منزل پدرم رفته بودم. دخترم را خیلی دوست داشتم. همان‌طور که او را می‌بوسید و نوازش می‌کرد، گفت: «خواهرجان! خیلی حواست به تربیتش باشه. سعی کن خوب بارش بیاری، تا باقیات صالحات بشه!».

خواهر شهید

سرم به کار خانه گرم بود. او نمازش را خواند و من مشغول
بودم. چشمم به ساعت افتاد. تقریباً یک ساعت از اذان ظهر گذشته بود.
وضو گرفتم و وارد اتاق شدم. گفتم: «الآن وقت نماز هست؟»
گفتم: «خیلی که دیر نشده، کار داشتم.»
گفتم: «دیر که نشده ولی شیرینی نماز اول وقت رو از دست
دادی.»

خواهر شهید

گفت: «خدا به دادمون برسه!».

روز حساب را می‌گفت. در مسجد نشستیم و کلاس تفسیر قرآن بود. تعریف کرد: «عالمی از دنیا رفته بود. عالم دیگری خوابش رو دید و گفت: 'در چه حالی؟'. گفت: 'هنوز بین زمین و آسمونم. چون دو ریال از کسی قرض گرفتم و ندادم' گفت: 'تا کی اوضاع اینطوری می‌مونه؟'. جواب داد: 'توی پرونده‌ام نوشتن تا روزی که قیامت بر پا بشه.'».

رضا گفت: «فقط این چیزها نیست. به خاطر تفکراتی که داشتیم و داریم، چطوری مواخذه‌مون کنن خدا می‌دونه. خودش به دادمون برسه!».

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

تعداد زیادی از دانش‌آموزان در حیاط مدرسه جمع بودند. همه‌ای برپا بود. بچه‌ها با شنیدن سخنان محمدرضا، تکبیر می‌گفتند. او داشت متنی را می‌خواند که از قبل آماده کرده بود: «آزمایشگاه مدرسه باید مجهز بشه! امکانات ورزشی نداریم، باید برامون تهیه کنن! اسم مدرسه باید بشه لاهوتی.^۱ شاه‌عباس هم باشه برای شاه‌دوستا».

صحبت محمدرضا به اینجا که رسید باز هم بچه‌ها تکبیر گفتند و حرف‌هایش را تأیید کردند. ادامه داد: «کسانی که موافقن چهل و هشت ساعت مدرسه نمی‌یان!». بچه‌ها تکبیر گفتند و باز هم تأیید کردند. ناظم نفس‌زنان و عصبانی از راه رسید. قبل از این‌که دستش به محمدرضا برسد، بچه‌ها دورش را گرفتند و رضا فرار کرد.

برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر رشمه‌ای

¹ - مرحوم لاهوتی از مبارزین و شاگردان امام خمینی (ره) بود. او قبل از انقلاب امام جماعت شهر گرمسار بود که به ایرانشهر تبعید گردید.

بعد از پیروزی انقلاب بحث‌های زیادی راه افتاده بود. حتی توی خانواده و جلسات کوچک، یک حرف سیاسی یا علمی کافی بود که غلغله‌ای بشود و جلسه بدون نتیجه پایان بگیرد. همه خودشان را صاحب‌نظر می‌دانستند و می‌خواستند نظر بدهند. جلسه‌ی ما هم از این قاعده مستثنا نبود. رضا گفت: «این‌طوری نمی‌شه! هر کاری رو باید به اهلش سپرد.»

بیست و چهار ساعتی فکر کرد و در جلسه‌ی بعدی گفت: «اصغر، برای کارهای سیاسی، حسین، برای کارهای علمی. بهمن هم برای کارهای فنی.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

کتاب تاریخی بود. برای بار چندم آن را می‌خواند. گفتم: «من که یک‌بار هم نمی‌تونم بخونم، تو چطور حوصله می‌کنی؟»
گفت: «اگه تو هم مثل من بخونی دلت نمی‌یاد بذاریش زمین.»
گفتم: «مگه تو چطوری می‌خونی؟»
گفت: «جوری که انگار دارم با مردم اون زمان زندگی می‌کنم.»
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

«چکار می‌کنه؟ دو ساعته رفته توی اتاق و در رو به روی

خودش بسته.»

طاقت نیاوردم. در را باز کردم و رفتم تو. داشت کتاب‌هایش را

توی ساک می‌گذاشت.

دلم گرفت و اشک توی چشم‌هایم حلقه زد. باز من می‌ماندم و

یک کتاب حرف نگفته که جایش در ساک کتاب‌های او خالی بود!

از داخل کمد بسته‌ی روزنامه پیچ شده‌ای را بیرون آورد و به

طرفم گرفت. گفت: «مادر! این مال شماست. هر وقت دلت برام تنگ شد،

برو سراغش!».

بسته را باز کردم. قاب عکس بود. چشمم که به صورتش افتاد،

احساس کردم چقدر دلم براش تنگ می‌شه. داشتم چشمانش را نوازش

می‌کردم. گفت: «مادر جان! چرا گریه می‌کنی؟ فعلا که من این جام، حی و

حاضر.»

برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید

با این که دو روز از آمدنش می‌گذشت، هنوز از دیدنش سیر
نشده بودم. گفتم: «تو همیشه این طوری می‌یای؛ نیومده می‌ری. فرصت
نمی‌دی آدم دلش وا شه.»
گفت: «آدم رفتنی باید بره. چه امروز چه چهار روز دیگه.»
گفتم: «این طوری که نمی‌شه. باید برات آستین بالا بزنیم. مثل
این که تا این ور دستت بند نشه، دل از اون ور نمی‌کنی.»
خندید و گفت: «این خبرا نیست. تا جنگ تموم نشه من ازدواج بکن
نیستم!».

برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید

- همه‌ی بچه‌ها دارن مرخصی می‌گیرن، تو نمی‌خوای بری؟
- نه! الان زوده؛ می‌خوام وقتی برم که بتونم امتحان بدم.
- چرا مثل خیلی‌های دیگه، همین‌جا امتحان نمی‌دی؟
- دوست دارم با هم‌کلاسی‌های خودم در شرایط عادی امتحان بدم.

آقای اصغر رشمه‌ای

بار آخری بود که او را می‌دیدم. همه منزل پدرم جمع بودیم. رضا توی فکر بود. سکوتش قلبم را آزار می‌داد. خیلی دوستش داشتم. سرسفره، عمدا رویه‌رویش نشستم.

«اگه نشناختی شناسنامه بدم خدمتتون!»

صدای رضا بود، این قدر محو نگاه کردنش بودم که فراموش کردم سر سفره نشسته‌ام! بعد از غذا رفت توی اتاقش. دنبالش رفتم. گفتم: «رضا می‌شه چفیه‌ات رو به من یادگاری بدی؟». به چوب لباسی نگاه کرد و گفت: «این رو می‌گی؟ نه! نمی‌شه.» تعجب کردم. با این‌که هیچ وقت برای چیزی پافشاری نمی‌کردم، گفتم: «چرا نمی‌شه؟».

گفت: «آخه این مال بیت‌الماله. به مادر هم همین رو گفتم.» عصر که از بیرون آمد، دو تا چفیه خریده بود. یکی را به مادرم داد و دیگری را خودش برداشت. بعد چفیه خودش را از دور گردنش باز کرد و به من داد و گفت: «چکار کنم دیگه، توی دنیا یک خواهر بیشتر ندارم.».

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

دم غروب بود و من دلتنگ. بغض کرده گوشه‌ای نشسته بودم.
آهسته کنارم نشست.
- خلوت کردی!
- رضا! اگه یک روز تو شهید بشی و من بمونم، چکار کنم؟
- زندگی!
- ندیدن تو برام خیلی سخته! به همون اندازه‌ای که ندیدن پرویز
برای تو!
- این‌که چیزی نیست. چشم‌هات رو ببند!
- نمی‌فهمم!
- اگه می‌خوای کسی رو ببینی، نیازی به چشم سر نیست!
می‌تونی چشمت رو ببندی و با تموم وجودت اون رو احساس کنی.
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

دو ماه قبل از عملیات والفجر هشت بود. جلوی ساختمان پنج طبقه‌ی اهواز ایستاده بودیم. عده‌ای از برادران بسیجی در حال کشیدن عکس امام روی دیوار ساختمان بودند.
گفتم: «عجب عکس قشنگیه! مگه نه؟».

گفت: «قشنگ تر از عکس، کاریه که امام کرده! هیچ دقت کردی؟
قیام امام، مثل قیام امام حسینیه. با این تفاوت که امام حسین شهید شد
و امام خمینی دنباله‌رو راهشه.»
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

گفتم: «حالا که داری می‌ری فقط به یک سؤال جواب بده!».

گفت: «بگوا!».

گفتم: «شهادت یعنی چی؟».

کمی مکث کرد و گفت: «شهادت؛ یعنی جلوه‌ی پاک خدا رو ببینی و

هیچ چیزی رو به جز اون دوست نداشته باشی. مین زیر پاته بگی

باشه؛ تیر توی سینته، بگی باشه؛ اصلا غیر اون رو نبینی؛ یعنی دنیا و

مافیها برات مهم نباشه.».

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

پرویز قدیری تازه شهید شده بود. می دانستم که رضا خیلی به هم ریخته است. رابطه‌ی پرویز و رضا بیشتر حالت مراد و مریدی بود. تا چند وقت جرأت نزدیک شدن به رضا را نداشتم. با این که خیلی صمیمی بودیم، می دانستم که هرگز نمی توانم جای خالی پرویز را برایش پرکنم. حتی نمی توانستم کمی از دردش را تسکین دهم. از دیگران که حالش را می پرسیدم، می گفتند: «رضا نگو! بگو پرویز! همه‌ی حرفاش به پرویز ختم می شه.»

روزی دلم را به دریا زدم و به سراغش رفتم. مدتی با هم اشک ریختم. گفتم: «رضا! چطوری؟»

سرم را انداختم پایین و ادامه دادم: «منظورم اینه که با داغ پرویز چطوری؟»

گفت: «بهمن! من دیگه رضا نیستم. باور کن! من توی پرویز ذوب

شدم.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

او را در خط خندق دیدم. با قایق راهی بود. چشمش که به من افتاد پیاده شد. بعد از احوال‌پرسی و روبوسی اولین چیزی که پرسید این بود: «حال آقای اسماعیل عسگری چگونه؟».

او در نظر من فردی بزرگ بود. اما با این سؤال در چشم من از همیشه بزرگتر شد. آخر او می‌توانست حال پدر و مادرش را بپرسد ولی ترجیح داد حال معلم خود را جویا شود.

برگرفته از خاطره‌ی آقای یار محمد عرب عامری

همیشه خوابیدنش برایم جالب بود. یک روز که در سنگر دراز کشیده بود، پرسیدم: «رضا! چه حکمتیه که همش روی شونه‌ی راستت می‌خوابی؟»

دستانش را زیر بغلش زد و گفت: «راستش حکمتش رو اولیاء خدا بهتر می‌دونستن که گفتن: 'این جوری بخوابین!'.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

در اطلاعات عملیات کار می‌کرد. غیبت چند روزه‌اش بچه‌ها را کنجکاو کرده بود. وقتی آمد او را کناری کشیدیم و گفتیم: «رضا! معلومه کجایی؟».

گفت: «همین جا، کنار شما.»

گفتم: «راستش رو بگو، این مدت کجا بودی؟».

گفت: «گفتن: 'نگین!'».

گفتم: «چی رو؟».

دستش را روی شانهم گذاشت و با خنده گفت: «نگفتن: 'بگین!'».

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهرام امیراسدی

گفتم: «چقدر وضو می‌گیری؟».

آب روی زمین یخ زده بود. باد سردی می‌وزید. صورتمان از سرما قرمز شده بود. آن روز بار پنجمش بود که داشت وضو می‌گرفت.

داشت آستین‌هایش را پایین می‌کشید. گفت: «تجدید وضو ثواب

داره.»

گفتم: «آخه توی این سرما؟».

گفت: «دقیقا!».

برگرفته از خاطره‌ی آقای حسن بلوچی

گفت: «چی می خونی؟».

گفتم: «تفسیر سوره‌ی حمد امام رو.»

گفت: «می‌شه با هم بخونیم؟».

گفتم: «بخونیم.»

عصر بود و پشت خاکریز نشسته بودیم. با صدای بلند کتاب را می‌خواندیم و در مورد مطالب آن بحث می‌کردیم. رسیدیم به آیه: «اللّٰهُ نور السموات و الارض».

رضا گفت: «خدا نوری است در آسمان‌ها و زمین، یعنی چی؟».

گفتم: «یعنی نور خدا توی همه چیز پیدااست، فقط باید دقت کرد و

دید.»

رضا چوب کوچکی از روی زمین برداشت و گفت: «توی

همه چیز؟ حتی توی این چوب؟».

گفتم: «آره! خوب نگاه کن. حتی توی اون چوب.»

از خود بی خود شده بود. طاقت نیاورد. بلند شد و راه افتاد.

سنگ‌های جلوی پایش را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «حتی توی این سنگ؟

حتی توی این شن؟».

برگرفته از خاطره‌ی آقای یحیی ولایتی

داشت موهایش را شانه می‌کرد. یکی از بچه‌ها گفت: «قربون دستت! کارت تموم شد، بده ما هم یک صفایی به موهامون بدیم.»
رضا گفت: «نمی‌شه، اجازه ندارم.»
پرسید: «یعنی چی اجازه نداری؟»
رضا گفت: «شونه مثل مسواک می‌مونه. یک وسیله‌ی شخصی؛ مگه روایت پیامبر رو نشنیدی: «سه چیز اشتراک بردار نیست: شونه، حوله، مسواک.»»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

خودم را به خواب زدم. باید می فهمیدم نیمه‌های شب کجا می‌رود. از جایش بلند شد، شولا^۱ را روی سر انداخت و از سنگر بیرون رفت. باد سردی می‌وزید. قدم به قدم پشت سرش رفتم. کمی دورتر از سنگر به نماز ایستاد. بی آن‌که متوجه شود برگشتم.

برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر رشمه‌ای

^۱- لباسی است از نمد که معمولاً چوپان‌ها در سرمای شدید می‌پوشند.

چیزی تا عملیات والفجر هشت نمانده بود. خیلی توی فکر بود.
خواستم کمی سربه سرش بگذارم. گفتم: «همه‌ی بچه‌ها شهید شدن. من
نمی‌دونم این دنیا چی داره که تو دودستی چسبیدیش.»
گفت: «اتفاقا داشتم به همین فکر می‌کردم. حسن! نمی‌دونم چرا
شهادتم دیر شده، حتما یک جای کارم اشکال داره.»

آقای حسن بلوچی

- شهیدشدهی، ما رو یادت نره.
 - آكه شهید شدم، چشم.
 - شهید می‌شی.
 - معلوم نیست. شاید بمیرم.
 - من شهید شدن توی جبهه رو می‌گم.
 - من هم مردن توی جبهه رو می‌گم.
 - من كه نمی‌فهمم! یك جورى حرف بزن ما هم بفهمیم.
 - آخه برادر من! معلوم نیست لحظه‌ی آخر، چه فكری توی سرم و چه نیتی توی دلم باشه. فقط خدا رحم كنه!
- برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر رشمه‌ای

محمدرضا گفت: «بچه‌ها، یک پیشنهاد! حاضرین از امشب همگی قبل از خواب سوره واقعه رو بخونیم؟».

اصغر که کنار محمدرضا ایستاده بود، فوراً گفت: «قبول.».

محمدرضا گفت: «نشد! می‌دونی که اگر قرار بگذاریم و انجام نشه جریمه داره.».

اصغر گفت: «پیشنهاد از تو بود، جریمه رو هم خودت بگو!».

محمدرضا گفت: «اگه خوابمون برد و نخوندیم یا یادمون رفت، روز بعد روزه می‌گیریم!».

اصغر گفت: «بازم قبول.».

برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر رشمه‌ای

از پاسگاه زید عراق خارج شدیم. هوای داغ و طاقت فرسای آنجا باعث شده بود محمدرضا چفیه‌اش را دور سرش بیچد. به صورتش نگاه کردم و با خنده گفتم: «چقدر شبیه طلبه‌ها شدی! خوبه همین الان یکی ازت سؤال شرعی بپرسه.»

در همین لحظه جوانی حدودا هفده ساله، با لهجۀ شیرین اصفهانی جلو آمد و شروع کرد به سؤال کردن از محمدرضا. به زور جلوی خنده‌ام را گرفتم و از آن‌ها دور شدم.

بعد از دقایقی محمدرضا خودش را به من رساند. گفتم: «چی شد؟».

گفت: «هیچی! جواب سؤالش رو از روی رساله دادم.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای منوچهر وطن خواه

گفت: «خجالت می‌کشم این قدر بچه‌ها بهم می‌گن: 'آقا رضا التماس دعا!'».

گفتم: «چه اشکالی داره، حتما خیلی قبولت دارن.»
گفت: «چطوری؟ از کجا؟ از کجا می‌دونن که توی دلم چه خبره؟».
گفتم: «این که ناراحتی نداره، خب تو هم بگو محتاجیم به دعا، مثل همه!».

گفت: «نه اصغر! فکر کنم باید جمع کنم بر گردم گرمسار. باید یک مدت از این محیط دور باشم. دارم گرفتار منیت می‌شم.»
برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر رشمه‌ای

شب زمستانی بود و آسمان پُر از ستاره. محمدرضا شولا روی
دوشش انداخته بود و از شدت گریه شانهِ هایش می‌لرزید. با این‌که
پشت سرش بودم به زحمت صدایش را می‌شنیدم: «الهی العفو...»
روز بعد طاقت نیاوردم. گشتم و پیدایش کردم. گفتم: «رضا!».
گفت: «بله!».
گفتم: «مگه تو چقدر گناه کردی که کارت شده شب بیداری و
التماس کردن خدا؟».

گفت: «بهمن! چه طور می‌شه یک روز بگذره و آدم بابت گناه‌های
اون روز از خدا عذرخواهی نکنه؟».
گفتم: «باباجون! مگه ما چقدر گناه می‌کنیم؟».
گفت: «فکر می‌کنی! خدا می‌دونه چه حرف‌هایی از دهنمون بیرون
می‌یاد و خودمون خبر نداریم. فکر می‌کنیم گناه نکردیم. غیبت‌هامون،
حرف‌های بی‌معنامون. واقعا خدا خودش از سر تقصیراتمون بگذره!».
برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

هر وقت می دیدمش داشت کاری انجام می داد. مطالعه می کرد. ظرف می شست. سنگر را جارو می زد. حتی با چند تا از بچه ها جلسه ی تفسیر و حفظ قرآن گذاشته بود. شب ها هم ساعت دو نشده بیدار می شد. وضو می گرفت و نماز شبش را به نماز صبح وصل می کرد. دوباره روز از نو، روزی از نو.

یک روز گفتم: «من موندم کم خوابی ادبیت نمی کنه؟».

گفت: «الان وقت کاره نه وقت خواب.»

گفتم: «وقت تلاشه، درست. ولی مگه آدمیزاد بیشتر از یک پوست و گوشته. تو خسته نمی شی این قدر کار می کنی؟».

گفت: «تا اجل نرسیده باید بارمون رو ببندیم!».

برگرفته از خاطره ی آقای بهمن زمانی

لباس خاکی‌رنگ بسیجی پوشیده بود و توی خیابان با چند تا از جوان‌ها صحبت می‌کرد. نزدیک رفتم. شنیدم که می‌گفت: «الان اون‌ور خیلی به ما نیاز دارن. اگه زره‌ای غافل بشیم دشمن می‌یاد و کمترینش اینه که روسری و چادر رو از سر ناموسمون می‌کشه.»

چند نفر به فکر رفتند. یکی دو نفر هم بی تفاوت از جمع خارج شدند. دست روی شانه‌اش گذاشتم. سلام کردم و گفتم: «رضا! توی مرخصی هم داری برای جبهه کار می‌کنی؟»

گفت: «چه فرقی داره. این‌جا هم جبهه است. می‌دونی چقدر نیرو کم داریم؟»

برگرفته از خاطره‌ی آقای حسین لهردی

خاطره را که تعریف کرد، همه از خنده ریسه رفتیم. هر چه نگاه کردم، دیدم رضا فقط لبخند می‌زند. گفتم: «این خنده‌ی تو ما رو کشته. یعنی لب تو بیش‌تر از این باز نمی‌شه؟».

با همان لبخند گفت: «روایت داریم، پیغمبرم وقتی می‌خندید، دندون‌هاش دیده نمی‌شد.».

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

آخر دفتر برنامه‌ریزی‌اش را این‌طور نوشته بود:

۱- ... إن شاء الله.

۲- نماز صبح.

۳- صبحانه.

۴- کلاس تفسیر.

۵- نماز ظهر و عصر.

۶- مطالعه.

جای خالی شماره‌ی یک خیلی فکرم را مشغول کرده بود. یعنی

چه کاری می‌توانست باشد. مدتی گذشت. شاید چیزی حدود یک ماه برنامه‌ی رضا همین بود. بدون تغییر. بالاخره معنی آن را وقتی فهمیدم که نیمه شب برای خوردن آب بلند شدم. جای رضا خالی بود. از اتاق بیرون رفتم. شاید شما هم بتوانید حدس بزنید که چه دیدم. سجاده و... برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

بعد از عملیات خیبر، توی دارخوین مستقر شدیم. بچه‌ها از هم جدا و گروه گروه شده بودند. خیلی بیکار می‌شدیم. از آن جایی که به کارهای گروهی عادت داشتیم، بعد از نماز جماعت گفتم: «بچه‌ها بیاین کاری کنیم! این طوری که نمی‌شه.»

یحیی ولایتی گفت: «ما که به پیشنهاد آقارضا داریم قرآن حفظ می‌کنیم.»

گفتم: «از کی؟»

گفت: «از وقتی اومدیم. اسم گروهمون رو هم گذاشتیم حافظان

قرآن.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

با محمدرضا کار خصوصی داشتم. منتظر بودم در یک فرصت مناسب تنها گیرش بیاورم. اما مگر می‌شد؟ یا در حال تمیزکردن سنگر بود یا آماده کردن غذا یا شستن ظرف‌ها یا جواب دادن به سؤال‌های بچه‌ها ...

گفتم: «ببینم! آدم دیگه‌ای توی این سنگر نیست که تو این‌همه کار می‌کنی؟».

گفت: «این‌که همه‌ی کار نیست. تازه، خودم دوست دارم به

سربازای امام زمان خدمت کنم.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای حسین لهردی

دو ماه ندیده بودمش. هر روز بیشتر از قبل دلتنگش می‌شدم. یکی از بچه‌ها گفت: «محمدرضا عاشور اومده، داشت دنبالت می‌گشت.» نفهمیدم چه طوری از سنگر بیرون رفتم. نمی‌دانم با سر می‌رفتم یا با پا! از پشت سر دیدمش. مثل همیشه با قامت راست ولی بسیار متواضع. در حال گفتگو با چند تا از بچه‌ها بود. با دو دست چشم‌هایش را گرفت. به بهانه‌ی این‌که دست‌هایم را از روی چشم‌هایش بردارد شروع به نوازش آنها کرد و گفت: «اگر من دست بهمن رو نشناسم، به درد چی می‌خورم؟».

بعد از مصافحه از بچه‌ها دور شدیم. گفتم: «چقدر پیش ما می‌مونی؟».

گفت: «یک ربع دیگه باید برم.»

گفتم: «رضا! می‌شه این بار نری، این عملیات رو پیش هم باشیم؟».

گفت: «نه! می‌دونی که مأموریت‌هامون با هم فرق داره.»

جواب سؤالم را می‌دانستم، ولی تیری بود به تاریکی. شاید به هدف می‌خورد. توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «غصه نخور! ان‌شاءالله بعد از عملیات، می‌ریم مشهد و بعد آماده می‌شیم برای امتحانامون.».

نمی‌دانم چرا! ولی دوباره گفتم: «رضا، نرو!».

گفت: «هستم اگر می‌روم!».

اشک در چشم هر دو تاملان حلقه زد. دوباره هم‌دیگر را در آغوش کشیدیم. جلو کانال ایستاده بودیم. دستم روی شانه‌هایش بود. رضا رفت. رفتنش طوری بود که احساس کردم آخرین بار است. طاقت نیاوردم صدایش زدم: «رضا!».

برگشت. گفتم: «ولی این دفعه بار آخره...».

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

منطقه‌ی عملیات گردان ما مشخص شد. بیست و یکم بهمن بود. رفتیم خرمشهر. بعد از توجیه توسط فرماندهی گردان و گروهان، توی پاساژ ولی عصر نشسته بودیم. بعد از مدت‌ها رضا را دیدم. داشت با بچه‌ها صحبت می‌کرد. خیلی خوشحال شدم و او را در آغوش گرفتم. با تعجب پرسیدم: «مگه تو توی واحد اطلاعات و عملیات نبودی؟ این‌جا چکار می‌کنی؟».

گفت: «من رو به عنوان راه‌بند گردان شما فرستادن.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای علی عاشور

کنار توپ ضدهوایی بودیم؛ بالاتر از مقر لشکر ۱۷، توی جاده‌ی اهواز خرمشهر. بعد از غذا همراه محمدرضا که مهمان ما بود، رفتیم بیرون. آسمان صاف و مهتابی بود. معمولاً آرام و شمرده حرف می‌زد، اما مکث‌های طولانی‌اش توجه آدم را جلب می‌کرد. بغض سنگینی توی صدایش بود. گفتم: «چی شده رضا؟».

گفت: «نمی‌دونی چه دردی توی دلمه. حیف که مجبورم به این مأموریت‌ها برم وگرنه... نمی‌دونی چه زجری می‌کشم!».

می‌توانستم حدس بزنم چه می‌بیند. از بچه‌های اطلاعات و عملیات بود و بیشتر مأموریت‌هاش توی خاک عراق. گفتم: «چی می‌بینی رضا؟».

می‌خواستم حرف بزنم شاید کمی بار غمش سبک شود.

گفت: «وقتی اسرای ما رو دست‌بسته می‌یارن توی خیابون، یکی جلو داد می‌زنه: 'می‌بینین سربازای ایران رو! یکی از یکی بدبخت‌ترن. می‌بینین چطوری شل می‌زنن؟'. طناب می‌بندن گردنشون و اونا رو می‌کشن و می‌برن جلو. دو تا سربازم کنار صف می‌ایستن و اونا رو با چوب می‌زنن.».

نتوانست طاقت بیاورد؛ بغضش ترکید و گفت: «از اون بدتر اینه که نامردا توی پای بچه‌هامون سوزن فرو می‌کنن؛ هر کدوم از یک‌جا. نمی‌دونی چه دردی می‌کشن تا بتونن قدم از قدم بردارن.».

گفتم: «یعنی رضا، مردم عراق باور می‌کنن؟».

گفت: «چرا که نه؟ می‌دونی چقدر تبلیغات روی فکرشون اثر

می‌گذاره؟ این قدر که با گوجه و سنگ اسرای ما رو می‌زنن.».

آقای داوود حسینی

کتاب اصول کافی توی دستش بود. جوری آن را گرفته بود که انگار فرزندش را در آغوش دارد. وقت خداحافظی بود. ساکم را برداشتم و از تک تک اعضای خانواده خداحافظی کردم. به محمدرضا که رسیدم، کتاب را در دستم گذاشت و گفت: «توی منطقه وقت اضافه زیاد داری. بهتره بیکار نمونی و این کتاب رو مطالعه کنی.»

آقای علی عاشور

از شوخی‌ها هم استفاده می‌کرد. گاهی به کتاب‌هایش نگاه می‌کردیم و با اشاره به یک‌دیگر می‌خندیدیم. مخصوصاً به بارکشی خودمان که باید آنها را جابه‌جا می‌کردیم. یک روز به شوخی گفتم: «رضا! بیا از این جعبه مهمات کتاب‌خونه‌ی سیار درست کن! لااقل وقتی خالی می‌شه به یک دردی می‌خوره.»

گفت: «آفرین! گل گفتی.»

روز بعد دیدم پوکه‌های کاتیوشا را زیر جعبه وصل کرده است و از آن به عنوان غلتک استفاده می‌کند. اشاره کرد به جعبه و گفت: «این‌طوری دیگه مشکل جابه‌جایی کتاب‌ها رو نداریم. زحمت شما هم کم می‌شه.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

توی کلاس تفسیر، رضا داشت آیه‌ی بیست و دو سوره‌ی واقعه را که در مورد اصحاب یمین است توضیح می‌داد: «خدا گفته: حورالعین به اصحاب یمین خدمت خواهند کرد.»

گفتم: «رضا! جدا ما کدام طرفی هستیم؟ یعنی حورالعین نصیب ما هم می‌شه؟»

گفت: «بهمن! من و پرویز شهید می‌شیم ولی تو می‌مونی. ازدواج می‌کنی و بچه‌دار می‌شی. نصیب من و پرویز حتما می‌شه و قسمت تو این‌شاءالله.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

گفتم: «چه خبره رضا؟».

گفت: «تو هم شنیدی چی گفت؟».

گفتم: «آره!».

نگاه عمیقی به صورتم کرد و گفت: «می‌دونی کی داره این چیزها

رو می‌گه؟».

گفتم: «آره!».

بعد از عملیات خیبر بود. باران شدیدی می‌بارید. در ساختمان

انرژی اتمی بودیم که گفتند: «همه‌ی گردان‌ها جمع بشن!».

سه تا گردان بودیم. من و رضا صف جلو نشستیم. مهدی

زین‌الدین^۱ گفت: «جاهایی گیر افتادیم که نیرو نداشتیم؛ نیروهای کمکی

هم معلوم نبود کی برسن. اما در عین ناباوری می‌دیدیم به لطف خدا به

سمت دشمن گلوله‌های آرپی‌جی شلیک می‌شه!».

من و رضا همدیگر را نگاه کردیم. رضا نتوانست طاقت بیاورد.

دستش را روی سرش گذاشت و اشک‌هایش سرازیر شد. گفتم: «رضا

چرا گریه می‌کنی؟».

گفت: «با شنیدن این حرفا به یقین رسیدم که خدا به ما نظر داره.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

^۱ - شهید مهدی زین‌الدین فرماندهی لشکر ۱۷ علی‌ابن ابیطالب.

یکی از روزها به ما اعلام کردند قرار است به مأموریت جدیدی برویم. خودمان را آماده کردیم. بهش گفتم: «رضا! مأموریتمون چیه؟ کجا باید بریم؟».

گفت: «معلوم نیست. چیزی که نگفتن.»

سوار ماشین شدیم. آنها را گِل مالی کرده بودند. بعد از چند ساعت پیاده شدیم. رضا تا چشمش به کارون افتاد، گفت: «جمال! این جا خرمشهره!».

در یکی از ساختمان‌های کنار کارون مستقر شدیم. یکی از برادرها وارد اتاق شد و گفت: «کسی حق نداره از این چارادیواری بیرون بره! اگه کسی ازتون سؤال کرد بگین از کارکنان گمرکیم. نباید

کسی بفهمه نیروی جدیدی وارد منطقه شده.».

مشغول آماده کردن اتاق شدیم. رضا می‌گفت: «غصه نخور!

خودم سریع اینجا رو آماده می‌کنم.».

چند روزی گذشت. نیروهای دیگری به جمع ما اضافه شدند.

بالاخره فرمانده هم رسید و برایمان جلسه گذاشت. از آن روز وظیفه‌ی

ما مشخص شد. آموزش غواصی در آب جاری که البته فقط باید در

شب انجام می‌شد. روزها استراحت می‌کردیم و شبها آموزش

می‌دیدیم. هنوز نمی‌دانستیم این آموزش‌ها برای چیست. روزها گذشت

و همه‌ی نیروها ورزیده شدند و شنا در آب رونده را یاد گرفتند.

شب تا صبح غواصی کردند می‌دونید یعنی چه؟ هر وقت قبل از

اذان صبح می‌رسیدیم، می‌دیدم رضا جیم می‌شود. می‌گفتم: «رضا!

جون مادرت بیا بخواب! مگه تو خسته نیستی؟». می‌خندید و جا نماز به

دست می‌رفت.

روزهای آخر آموزش هم گذشت. با آمدن فرمانده، همه آماده‌ی

عملیات شدیم. زمان تقسیم‌بندی نیروها رسید. من با گروهی افتادم که

باید بیست و چهار ساعت قبل از حمله به داخل نیروهای دشمن

می‌رفتیم و در شب عملیات از پشت به آنها حمله می‌کردیم.

رضا در گروهی بود که باید از نزدیک‌ترین خط خودی به دشمن

حمله می‌کردند. خیلی نزدیک. حدود پانزده متر. همه در حال نوشتن

وصیت‌نامه بودیم. خنده از لبهای رضا محو نمی‌شد.

برگرفته از خاطره‌ی آقای جمال تاج‌الدین

مراسم سالگرد رضا بود. در منزل پدرم دعای کمیل برگزار کردیم. دعا را برادر شوهرم خواند. همسایه، فامیل، دوست و آشنا، هرکس که رضا را می‌شناخت آمده بود. جای سوزن انداختن نبود. شب به خوابم آمد و گفتم: «به پسرخاله بگو: خیلی زحمت کشیدی. دعای خوبی بود. خدا قبول کنه!».»

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

صدای اذان می آمد. نگاهم کرد. گفتم: «می‌خواهی نماز بخونی؟». سرش را تکان داد. تربت را برایش بردم. تیمم کرد. مهر را نگه داشتم. با اشاره نماز خواند. به چشم‌هایش دقیق شدم. انگار هیچ دردی را احساس نمی‌کرد.

صدای نفس‌هایش بلند و فاصله‌دار شده بود. با عجله به سراغ دکتر رفتم. بعد از چند دقیقه با دو پرستار خود را به کنار تختش رساند. مرا بیرون کردند. بغض راه گلویم را بسته بود. به یاد حرف‌های چند روز پیش دکتر افتادم: «عفونت وارد بدنش شده، کلیه‌ی دیگرش هم تا چند روز دیگه از کار می‌افته.»

گفتم: «آقای دکتر امیدی به زنده موندنش هست؟».

گفت: «با خداست.»

نمی‌دانم چقدر طول کشید. تا در باز شد، از بالای شانیه‌ی دکتر نگاهم روی بدن رضا افتاد. ملحفه را روی صورتش کشیده بودند.

آقای حسین عاشور

داشتم به دردهای محمدرضا فکر می‌کردم. به کلیه‌ای که از دست داده بود و نیم کلیه‌ای که داشت از بین می‌رفت. عفونتی که همه‌ی وجودش را گرفته و پایی که زخمی بود. اما انگار در آن لحظه هیچ دردی را احساس نمی‌کرد.

بغض راه گلویم را بسته بود. گفت: «داداش! إن شاء الله حالم خوب شد، بریم زیارت امام رضا؟».

بغضم شکست. پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «حتما! با هم می‌ریم پابوس آقا.».

گفت: «نذر کردم که وقتی خوب شدم برم پابوس آقا.»

آقای حسین عاشور

با یک روز تاخیر برگشت، از زیارت امام رضا علیه السلام. به خواب عمیقی رفته بود. انگار داشت خستگی سفر را می‌گرفت. بعد از شش ماه بی خبری، بعد از یازده روز بستری بودن در بیمارستان، بالاخره آمد. اقوام و دوستانش همه آمده بودند تا به او زیارت قبول بگویند. می‌خواستند او را با سلام و صلوات به خانه‌ی جدیدش برسانند.

مردم او را که در یک اتاق چوبی دراز کشیده بود روی دست بلند کردند و راه افتادند. مگر مادرش دل می‌کند؟ صورت خواهر و برادرهایش خیس از اشک بود. نماز خوانده شد. وقت خداحافظی بود. قبل از همه پدر وارد منزل جدیدش شد. سر و شانه‌هایش را گرفت. حاج آقا شروع کرد به خواندن: «إِسمِعْ إِفْهَمْ يَا مُحَمَّدُ رِضَا ابْنِ رِجْبِ عَلِيٍّ!». او شانه‌هایش را تکان می‌داد. تلقین تمام شد. پدر بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد. نگاهش را به آسمان دوخت و گفت: «خدایا! اگه بگم من نونش رو دادم که تو دادی. اگه بگم من بزرگش کردم که تو کردی. خدایا اون برای ما فقط یک امانت بود.»

برگرفته از خاطره‌ی پدر شهید

قد کوتاهش، چفیهی دور گردنش، لباس خاکی رنگش، نگاه معنی
دارش، بدجوری رضا را به هم ریخته بود.
«آره بخند! حق داری. من رو تنها گذاشتی و رفتی؟ آخه این
رسم رفاقته؟»

لبخندی که روی صورت ریز نقش پرویز بود، داغش را تازه
می‌کرد. قدش تا زیر شانه‌های رضا بود. قطره‌ی اشکی از روی
گونه‌اش افتاد روی عکس.

گفت: «خدایا! همشون روتا این‌جا کشوندی که بگی از من خیلی
بهترن؟ اونا رو بردی که پرپر زدنم رو ببینی؟».

نگاهش را روی صورت دوستانش چرخاند و گفت: «بچه‌ها! من
دیگه طاقت ندارم. دستم رو بگیرین! از همه‌تون قول گرفتم یادتون
نمی‌یاد؟».

بلند شد. آلبوم را گوشه‌ای گذاشت و قامت بست. تمام شب توی
اتاق نماز خواند و گریه کرد. وقتی بیست و یکم بهمن مجروح شد،
حدس می‌زد که چیزی تا ملاقات دوستانش نمانده است.

برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید

گفت: «داداش ثبت نام کنکور شروع نشده؟»
نگاهم روی شکم باندپیچی شده‌اش ثابت ماند. تصور روده‌های
آویزانش دست از سرم بر نمی‌داشت. از آن بدتر کلیه‌های از دست
رفته‌اش بود که نگرانی‌ام را بیشتر می‌کرد.
گفت: «کجایی داداش؟»

مثل کسی که از خواب پریده باشد، با دست‌پاچگی
گفتم: «همین جا.»

گفت: «نمی‌دونی دفترچه تربیت معلم اومده یا نه؟»
گفتم: «دم بیمارستان روزنامه فروشیه، می‌رم می‌پرسم.»
گفت: «بی‌زحمت کاغذ و خودکار هم بگیر!»
نگاهش کردم.

گفت: «برای وصیت نامه!».

برگرفته از خاطره‌ی آقای حسین عاشور

می رفت و می آمد. همه‌ی وجودش بی قرار بود. چطور می توانست تحمل کند زندگی بدون پرویز^۱ را؟ تازه سنگرش را پیدا کرده بود. صبح و ظهر و عصر، کارش شده بود سرکشی به آن جا. آن جا شده بود پناهگاه و محل عبادتش. سه ماه گذشت. شد چهارماه، پنج ماه، شش ماه. بالاخره برگشت. نه به گرمسار بلکه به بیمارستان اصفهان و در آن جا بیشتر از یازده روز دوام نیاورد. به گرمسار باز گشت و به خدای پرویز رسید. برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر رشمه‌ای

محمد رضا در عملیات والفجر هشت زخمی شده است. او را به بیمارستانی در اصفهان منتقل کرده‌اند. خانواده به بالینش می‌روند. می‌گوید: «آرزو داشتم بعد از عملیات برم زیارت امام رضا! اما مثل این که نمی‌شه!». در میان بوی ساولنی که چند دقیقه پیش برای نظافت کف اتاق استفاده شده نفس‌های آخر را می‌کشد. در سکوت و اشکی که از گوشه‌ی چشمش جاری است. برادرش او را در تابوت می‌گذارد. روی پارچه‌ای می‌نویسد: «محمد رضا عاشور، اعزامی از گرمسار.».

خانواده با او وداع می‌کنند. برادر پارچه را روی تابوت می‌کشد. به گرمسار می‌روند تا مقدمات تشییع را فراهم کنند. جنازه همراه چندین جنازه‌ی دیگر با هواپیما به تهران می‌رسد. باید جنازه‌ی هر شهیدی به شهر خودش برود. اما پارچه‌ای که روی تابوت اوست با پارچه‌ای روی تابوت شهیدی از مشهد جابه‌جا می‌شود. به مشهد می‌رود. آستان علی بن موسی الرضا. طواف داده می‌شود. خانواده‌ی شهیدی که نامش بر پارچه نوشته شده، او را می‌برند تا کفن و دفن کنند.

وقتی تابوت را باز می‌کنند به جای شهیدشان، شهید دیگری را می‌بینند.

«شهید مشهدی کجا برده شده؟» به گرمسار؟ تلفن‌ها به کار

می‌افتد. مشهد. تهران. گرمسار.

شهید عاشور با آرزوی برآورده شده به شهرش بر می‌گردد.

برگرفته از خاطره‌ی پدر شهید

می‌خواستم فریاد بزنم.

باید روی تخت جابه‌جایش می‌کردم. خیلی سخت بود. سعی
داشتم طوری تکانش بدهم که کمتر درد بکشد. گفتم: «رضا! حاضری؟».
با اشاره‌ی چشمانش به من فهماند که آماده است.
یک دست را زیر سر و دست دیگرم را زیر شانهاش بردم. کمی
او را چرخاندم. خدای من! پشتش پوست انداخته بود. در این مدت
نتوانسته بودیم او را جابه‌جا کنیم. منتظر بودم تا صدای ناله‌اش بلند
شود. اما دریغ از حتی یک آخ.

برگرفته از خاطره‌ی آقای حسین عاشور

در خواب دیدم که همراه شهید رضا و شهید قدیری با کاروانی
از شهدا به کربلا می‌رویم. زمین گِل بود و من با زحمت زیادی قدم بر
می‌داشتم. اما رضا تند حرکت می‌کرد و جلو می‌رفت.
گفت: «خیلی آهسته می‌یای؟».

گفتم: «پام فرو می‌ره! نمی‌تونم تندتر بیام.»

گفت: «پاهات رو محکم روی زمین بکوب؛ مثل من؛ اون وقت

می‌تونی.»

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

در غسل‌خانه‌ی مزار شهدای گرمسار بدنش را برهنه کردند تا بشویند. تصورش هم برایم دشوار بود. سوراخ پشت کتفش با مقدار زیادی گاز استریل پر شده بود. شکمش بر اثر عمل‌های مکرر به زمین شخم زده می‌ماند. پاهایش زخمی بود. دستانش از تیر و ترکش نصیبی داشتند. او سرشب تا روشن شدن هوا، خودش را در آب و آتش و لجن کشیده بود. نمی‌خواست اسیر دشمن شود.

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

«قسمت این بود که به جای غواصی توی آب، این جا انجام

وظیفه کنم.»

فین‌های^۱ غواصی را زیر بغلش زد و با یک یا علی بلند شد و

گفت: «برادرا، پشت سر من بیاین، بی سر و صدا!».

راه بلد جلو و همه پشت سرش. نزدیک‌های صبح به پشت خط

دشمن رسیدند. صدای تیربار، سکوت سنگین منطقه را شکست. رضا

روی زمین افتاد و خودش را گوشه‌ای کشید.

«رضا! لباست خونی‌ه؟»

در حالی که دردش را فرو می‌خورد. آب دهانش را به سختی

قورت داد و گفت: «همین‌طور با احتیاط برین جلو. چیزی نمونده که

برسین.»

^۱ - به چیزی گفته می‌شود که غواصان به پای خود می‌بندند.

گفتم: «اول بذار زخمت رو ببینم.»

گفت: «چیزی نیست یک ترکش مختصره.»

لباسش را که باز کردند، روده‌هایش آویزان شد. کمر و پای

چپش هم تیرخورده بود.

گفت: «برین! نباید عملیات رو ناتمام بذارین.»

با چفیه شکمش را بست و با اصرار، بچه‌ها را راهی کرد. به هر

قیمتی شده باید حرکت می‌کرد، اگر می‌ماند قطعا اسیر نیروهای دشمن

می‌شد. بیشتر راه را از شدت درد و ناتوانی سینه خیز رفت.

دست‌هایش گاه روی زمین بود و گاه روی شکم پاره‌اش.

انگار اصلا فرو رفتن سنگ و تیغ را درون زخم‌هایش احساس

نمی‌کرد. دو ساعت سینه خیز رفت تا این‌که بالاخره آمبولانسی پر از

مجروح می‌خواست حرکت کند. برادر اکبری آخرین مجروح را داخل

ماشین گذاشت. یکی از بچه‌ها چشمش به رضا افتاد. لباسش گل آلود و

خونی بود. زیر بغلش را گرفت.

«معطل من نشین! بقیه رو برسونین.»

او را بغل کرد و داخل ماشین گذاشت. به بیمارستان صحرائی

رسید. با امکانات محدود آن‌جا کار چندانی نتوانستند بکنند. هیچ امیدی

نبود تا رسیدن هلی‌کوپتر دوام بیاورد. بالاخره هلی‌کوپتر آمد و رضا

را به اصفهان رساندند. اما طاقت نیاورد و روی تخت بیمارستان به

شهادت رسید.

برگرفته از خاطره‌ی مرحوم آقای جلال پازوکی

نامه‌ها و وصیت‌نامه‌ها

«آری، ای تابستان! می‌دانم سالی خواهی آمد که من نیستم و آن سال، نمی‌دانم چگونه‌ای! با نبودن من شادی یا غمگین؟ بالاخره در این رهگذر روزی نخواهم بود و امیدم این است: در جایی روم که جایگاه انسان‌های صالح است و انتهای حرکتم آرام‌بخش وجودم باشد و آن شهادت است. آری، شهادت آن، عروج زیبایی فرهنگ ما که باید با بیداری و بینایی خود انتخاب کنیم و چه بگویم نمی‌دانم نصیبم می‌شود یا نه؟ اما سخت امیدوارم و در این راه از خدا توفیق می‌طلبم. والسلام.»

۶۳/۶/۱۸ - سردشت

«حسین جان! پرویز جان!^۲ برای من دعا کنید و از خدا بخواهید که مرا هم بپذیرد. شما سعادت‌مند هستید و من باید در اندیشه‌ی رسیدن به شما باشم، اما افسوس که جهل و غفلت، حجاب‌هایی تاریک را بر وجودم حاکم ساخته است و مرا اجازه‌ی رسیدن به شما نمی‌دهد. شما را از بهترین دوستان خود می‌دانم. از خدا می‌خواهم مرا توفیق بدهد تا قدر دوستانی را که مانده‌اند، بدانم تا اگر روزی آن‌ها نیز از من جدا شدند، حسرت و ندامت دامنگیرم نشود.

آرزویم این است، آنگاه که پرده‌های ضخیم جهل پاره شود و از این قفس چند روزه‌ی تن رها گردم، شما را ببینم که دست در دست هم می‌آیید تا مرا با خود ببرید.

«حسین جان! پرویز جان! با من سخن بگویید که چگونه باید طی طریق کنم؟ بگویید سالک طریق الی الله شدن چگونه است؟

برادرانم! با من بگویید چگونه این راه پر فراز و نشیب، این راه پر خس و خاشاک را پیمودید؟ با من بگویید که چگونه باید غواصی بحر حقیقت کنم؟ با من بگویید رها شدن از گرداب وحشتناک دنیا چگونه است؟ حسین جان! پرویز جان! ای عزیزترین دوستانم! بیایید دست این فقیر را که عمری با شما بوده است بگیرید و در وادی عشق و صفا ره‌ایش سازید.

حسین جان! پرویز جان! مگر عمری را با هم نبودیم، مگر سال‌های سال عمرمان را با هم نگذرانیدیم، مگر رابطه‌ی صمیمی

^۱ - شهید حسین بابایی
^۲ - شهید پرویز قدیری

دوستی و اخوت اسلامی نداشتیم، پس چرا برادران عزیزم، بدون من رفتید؟ چرا مرا با خود نبردید؟ چرا مرا با خود به پرواز نکشاندید؟ شماها را آن قدر دوست دارم که لحظه لحظه‌ی زندگی‌ام را با شما می‌گذرانم. شما را به خدا بیایید و دستم را بگیرید و واسطه‌ی من نزد خدای سریع‌الرضا شوید. از خدای بزرگ بخواهید که مرا نیز چون شما به مهمانی خود ببرد.

اینک من بعد از شهادت پرویز به جبهه آمده‌ام، به آن امید که راهش را بروم؛ راه سرخس را و به امید اینکه از به آغوش کشندگان شهادت شوم.

آه چه لحظه‌ی دوست‌داشتنی! آن موقع لحظه‌ی دیدار با شهیدان است، لحظه‌ی دیدار حسین و پرویز و دیگر دوستان، لحظه‌ی پاک و طاهر شدن است. لحظه، لحظه‌ی مجوز دیدار خدا را دریافت کردن است! چه زیباست این! زیباتر آن است که برای خدا شهید می‌شوی. وصف آن موقع که مخاطب «یا ایتهالنفس المطمئنه» می‌شوی نیز مشکل است. خدایا مرا بر آن دار که در شوق دیدار تو بسوزم و آب شوم!»

«ایزدا! اگر لایق نیستم، این را دلیل محرومیتم قرار مده و مرا از این فوز عظمی محروم مکن. زیرا هیچیک از نعمتهایی که بر من عطا نموده‌ای لایق آن نبوده‌ام. این است که عاجزانه از ذات اقدس می‌خواهم مرا توفیق این نعمت، عطا کنی تا از همه‌ی گناهان و معاصی پاک شوم و پاک و خالص ره عشق بیویم و جمال ذات مقدست را زائر شوم. الله. الله. الله مرا ناامید مکن! مرا از درگاه رحمت بار خود مران!»

دست نوشته شهید محمدرضا عاشور

«امروز وقتی روزنامه‌ای را که اسامی پذیرفته‌شدگان کنکور را اعلام کرده بود، نگاه می‌کردم نام پرویز را دیدم که جزء قبول‌شدگان بود و واژه‌ی زیبا و ژرف شهید در مقابل نامش چه درخششی داشت و عکسش زینت‌بخش روزنامه بود. خواستم به یاد روزهای با هم بودنمان در ماه‌ها و سال‌های گذشته، خصوصا سال پیش در چنین موقعی این چند خط را بنویسم و یادش را زنده کنم. درود بر او و دیگر شهیدان تاریخ!»

دست نوشته شهید محمدرضا عاشور

بسم الله الرحمن الرحيم

خدایا! بر محمد و آلش درود فرست و مرا از گناهان نگاه دار
و به فرمان برداری و اداری و حسن انابت را روزی ام کن! و به توبه پاکم
ساز! و با نگهداری خود تاییدم کن و به عافیتت رو به راهم نمای و
شیرینی آمرزش را به من بچشان!»

«اکنون وقتی ساکنان روستای طاهریه که در حوالی آن به سر
می برند به روستای ویران خود نظر می کنند و روزها و ماهها و
سالهای گذشته را که در آن زندگی سخت و در عین حال آرامی
داشتند، از نظر می گذرانند. با آهی برخاسته از دل، لحنی عمیق نیز بر
ستمگران بعثی می گویند و از خدا افزایش عذابشان را می خواهند.
ننگتان باد! ای مزدوران که اینان را به این حال انداختید، آرامش
را از آنان سلب کردید و حیات ساده و بی آرایش آنان را گرفتید، چه
فکر کردید؟ ایران را چگونه دیدید و بیشه‌ی شیران را چگونه تصور
کردید؟ آیا فکر کردید این انسانها نیز چون شما بی ایمانند و حق
پرستی را در مقابل زورگوییهای شما رها می سازند؟ چه خیال باطلی!
اینان در مکتب اسلام درس خوانده‌اند و رشادت و دلآوری را نیز از آن
کلاس آموخته‌اند و مطمئن باشید در روز امتحان نیز خوب از عهده‌اش
بر خواهند آمد، هر چند از خانه و آبادی خود آواره گشته باشند و
خانه‌هایشان به خرابه‌ای تبدیل شده باشد.»

«شهیدان با زبانی گویا، گفتنی‌ها را گفتند و سفارش‌ها را کردند و اینک من چه بگویم؟ آیا جای سخن باقی مانده است؟ آیا من گنه‌کار می‌توانم اجازه‌ی سخن گفتن را به خود بدهم؟ در صورتی که بیشتر از همه محتاج توصیه و سفارش هستم، در حالی که بیشتر از هر کس دیگری احتیاج به وصایای شهیدان دارم تا بیشتر زنده شوم و در راه انسان شدنم گام‌هایی فراتر بردارم. با این حال با چه جرأتی قلم را به عنوان وصیت نامه بر روی کاغذ بلغزانم؟ خدایا...!

شهدا با نثار خون خویش مسؤلیتشان را ایفا کردند و ما امروز مسؤول خونشان هستیم و باید ادامه دهنده‌ی راهشان باشیم و به ثبوت رساننده‌ی پیام شان.

إن شاء الله بتوانیم از عهده‌ی این مسؤولیت خطیر برآییم و زینب‌وار پیام حسینیان زمانمان را به نسل‌ها و عرصه‌های آینده برسانیم و اساس و بنیان کاخ‌های ستم یزیدیان تاریخ را متزلزل نموده، مستضعفین را از استثمار آنان برهانیم. إن شاء الله.»

«نامه‌ای به دوستم حسین»

حسین جان! سلام! نمی‌دانم شاید وقتی این نامه را دریافت کنی، در این سرا نباشم و خداوند مرا مورد لطف و رحمتش قرار داده باشد.

انسان هر اندازه هم که گنه‌کار باشد نباید از رحمت خدا مایوس شود. شاید در این میان مورد لطفش قرار بگیرم و از سرای سراسر رنج و محنت به وادی نور و عشق و صفای مطلق هجرت کنم. گرچه هنوز ره‌توشه‌ای حتی اندک و ناچیز ندارم. اما از ورای جهل و غفلتم این ندای ملکوتی به گوشم می‌رسد، که تو هنوز بسیار کوچک‌تر از آن هستی که توان درک رحمت خداوند را داشته باشی. گرچه هنوز اندر خم یک کوچه هم نیستم و هنوز در اسارت مادیاتم و قید و بندهای دنیوی مانع تکامل شده است اما روزنه‌های امید را می‌بینم که از آن سوی حجاب‌های روحم، مرا به وادی مقدس عشق به الله می‌خوانند. من هنوز خود را یارای سیر و سلوک طریق عشق نمی‌بینم و بسیار کوچک‌تر و پایین‌تر از آن هستم که این جمله‌ها و کلمه‌ها را بر زبان و قلم خود جاری سازم ولی نمی‌دانم چرا گاهی دلگرم می‌شوم و به سرنوشت آینده‌ام کمی امیدوار. نمی‌دانم نامش را چه بگذارم و آن را از چه بدانم. خدایا! خودت کمک کن و به من رحم نما!

حسین‌جان! یکی از سرمایه‌های حقیقی عمر انسان که برای دنیا و آخرتش سودمند است، دوستانی است که سراسر عشق، ایمان و اخلاص در برابر خدایشان هستند. من معتقدم یکی از نعمت‌های بسیار ارزنده و بزرگی که خدا در دنیا به من عنایت کرده است و من متأسفانه نتوانسته‌ام از آن استفاده‌ای شایان بکنم همین دوستان خوب و مؤمنی بوده‌اند که بهترین لحظات زندگی‌ام را با آنان گذرانده‌ام. همیشه نسبت به آنان ارادت خاصی داشته‌ام. گرچه هیچ کدامشان را درک نکردم ولی به همه‌ی آن‌ها عشق می‌ورزم و احساس می‌کنم در نبود آن‌ها، آدم مرده‌ای هستم که معنی زندگی را نمی‌فهمم. تعدادی از آن‌ها را قبل از این‌که بشناسم از این سرا رفتند و بسیاری‌شان هنوز هستند. اما

افسوس که از طرفی اکنون توفیق هم‌جواری با آن‌ها را ندارم و مدتی است از همه‌شان و من جمله شما دورم. از طرفی نیز در آن مدتی که با شما بوده‌ام، توان درک‌تان را نداشته‌ام و اکنون آهی سرد وجودم را احاطه کرده است که چرا ظرفیت شناخت‌تان را ندارم؟ چرا من از شما دورم و نمی‌توانم چون شما معنی انسانیت را فهم کنم؟ وقتی فکر می‌کنم شاید آخرین روزهای عمرم را بگذرانم، دوگونه تصور در ذهنم نقش می‌بندد؛ از طرفی افسوس می‌خورم که چرا توشه‌ای ندارم؟ اگر چشمان دنیوی‌ام بسته شود و از این سرا رخت بریندم جواب خدا را چه خواهم داد؟ و از طرفی به این دل‌خوش می‌شوم که رحمت و فضل خدا در بخشایش من است، گرچه در گمراهی و ضلالت به سر می‌برم. از طریق خلیفه‌اللهی که چه بگویم؟ از مسیر عبادت ساده نیز دورم. اما خدای من خدای خوبی است. رحمت و لطف و عنایتش را توان درک ندارم و می‌دانم که هنوز درباره‌ی خدا هیچ نمی‌دانم. خوشحالی دیگری می‌توانم داشته باشم و آن از داشتن دوستانی چون شما است.

چون پرویز، حسین و دیگران که کاش می‌توانستم نامشان را ببرم و بگویم چه اندازه دوستشان دارم. شما هم در دنیا برایم پناهگاه خوبی بوده‌اید و هم در آخرت برای نجات خود به دنبال‌تان خواهم گشت.»

وصیت‌نامه ۱

«بسم الله الرحمن الرحيم

پدر ارجمندم! امیدوارم از من راضی باشی و رنج‌ها و ناراحتی‌هایی را که از طرف من به شما رسیده است ببخشی و از خدا برایم طلب رحمت و مغفرت نمایی!

و تو ای مادر عزیز و گرامی‌ام!

مطمئن باش همه‌ی این رنج‌ها و ناراحتی‌ها، اجر و ثواب جهاد من، اگر مورد قبول و رضایت خداوند باشد، إن شاء الله به تو خواهد رسید. مطمئناً نتوانسته‌ام حق فرزندی را نسبت به شما ادا کنم و از این بابت از شما طلب حلالیت و بخشش دارم!

زمان می‌گذرد و ما هر لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شویم. این اصطلاح جالبی است که؛ تولد نیز گامی به سوی مرگ است. واقفیم که همه‌ی انسان‌ها در نهایت سرنوشتی مشابه دارند و آن مرگ است. هنوز در تاریخ کسی پیدا نشده است که توانسته باشد از چنگال مرگ بگریزد. فرار از آن نزدیک شدن به آن است. اگر سراغش گرفته نشود، او سراغ انسان را می‌گیرد اگر ما به طرفش نرویم، او به طرف ما خواهد آمد. هیچ‌کس را علم به اجل نیست و از موقع آن همگان بی‌خبر هستند. آن‌ها که گمان می‌کردند سالیان سال می‌مانند،

بعضی‌هاشان در همان اوان جوانی مردند و آن‌ها که امید به ماندن نداشتند سالیان دراز عمر کردند. همه‌ی این‌ها نشان یک حقیقت را یدک می‌کشند و آن، بی‌اطلاعی آن‌ها از موقع این سرنوشت حتمی و تسلیم شدن بی‌چون و چرای آنها در برابر مرگ است. ما هم که در زمره‌ی آدمیان هستیم، سرنوشتی جز این نداریم. خواهیم مرد، امروز، فردا، ده روز دیگر، دو سال دیگر یا سالیان آینده. آنچه مُسَلَم است، ما را گریزی از مرگ نیست. همچنان که هیچ انسانی را گریزی نبوده است. از طرفی به لطف خدا، مسلمانیم و معتقد بر زندگی بعد از مرگ. ما معتقدیم که با مرگ از بین نمی‌رویم و مردن آغاز زندگی است، آن‌هم زندگی حقیقی. پس دیگر باید همه‌ی مسایل حل باشد.

این است که می‌خواهم برای آمادگی خود و شما این مسایل را مطرح کنم تا اگر در رهگذر این جنگ ما نیز به خیل رفتگان پیوستیم، دیگر سختی‌ها و ناراحتی‌های چندی در پی نداشته باشد. خود کم و بیش با اوضاع جنگ آشنا هستید، مخصوصاً در جنگ ما که خصم از همه‌ی امکانات و سلاح‌های مختلف و خطرناک برخوردار است. هر آن احتمال کشته شدن می‌رود. می‌خواهم بگویم که اگر خداوند در این بین لطفی کرد و این بنده‌ی عاصی را نزد خود خواند، شما را ناراحتی و سختی گریبان‌گیر نشود. البته غم هجران طبیعی است، اما آنچه مهم است، صبر و شکیبایی در برابر مشکلات و مصیبت‌ها را استقبال کردن است. صبور بودن و مغلوب مشکلات دنیوی نشدن از خصایص یک انسان مسلمان است و آن کس که این خصیصه‌ی ارزشمند بردباری را تحصیل کند، اجری بزرگ نزد خدا دارد. پس آماده باشید اگر خدا قبول کند برای شهادت من. گرچه گناهان و معاصی مرا آن چنان کرده است که از استعمال واژه‌ی شهادت، در مورد کشته شدن خود شرم‌منده‌ام.

اما لطف خدای را چه کسی اندازه تواند گرفت و مرا چه به این کار که درباره‌ی لطف و رحمت و عنایت الله سخن بگویم. فقط گفتن این شاید جایز باشد که خداوند رحمت و عنایتی فوق تصور انسان دارد. **إن شاء الله** من نیز مشمول رحمت خداوند گردم.

چه بگویم که انسان در این دنیا، سراسر در امتحان و آزمایش است. شما اگر با مرگ من روبرو شدید، مطمئن باشید که در امتحان خداوندی هستید. در آن زمان، صبر و استقامت شما به محک و آزمایش زده می‌شود. سعی کنید، آن گونه باشید که رضای خداست. بی‌تابی کردن و در برابر انظار مردم به آه و ناله پرداختن پسندیده نبوده و در پیشگاه خداوند سرافکنده شدن را به دنبال دارد. نگران نباشید اگر ما زودتر از شما از این سرا رفتیم، شما نیز خواهید آمد. این راهی است که باید پیمود و سفری است که باید رفت، چه بهتر که جان را فدای جان آفرین کرد و عاشقانه و خالصانه، سر را فدای معبود نمود.

پدرم! همه‌ی رنج‌ها و دردها را با یاد خدا تحمل کن که زندگی جز رنج و الم نیست. این سرا، سرای آزمایش و امتحان است و سرای آخرت، جایگاه آسودگی و آسایش. اگر می‌خواهیم در آن جا آسوده خاطر باشیم باید همه‌ی مشکلات را استقبال کنیم و در برابر هیچ بلایی سر تسلیم، فرو نیاوریم.

آن گونه باش که یک پدر نمونه در میان پدران شهدا باشی. طوری عمل نکنید که فرصت‌طلبان و کسانی که در صدد ضربه زدن به انقلاب و اسلام هستند سوء استفاده کنند. از شما مادر خوب و عزیزم نیز عاجزانه عذر می‌خواهم. هیچ‌گاه زحمات شبانه روزی‌ات را فراموش نمی‌کنم. از تو می‌خواهم مرا ببخشی و برایم دعا کنی تا با حضرت

علی اکبر علیه السلام محشور شوم. ناراحت نباش و غم مخور! إن شاء الله با سرفرازی این دنیا را پشت سر خواهید گذاشت و در آخرت جزو بهشتیان خواهید بود. اگر غمگین شدی نزد خانواده‌ی شهدا برو. مخصوصا پیش مادر شهید بابایی و پرویز تا هم آن‌ها از تنهایی به درآیند و هم تو. از خدای بزرگ می‌خواهم شما و همه‌ی مادران شهید را با فاطمه زهرا سلام الله علیها هم‌نشین گرداند.

برادر عزیزم! هم همیشه درس خواندن و به جبهه نیامدن اشکال دارد و هم درس را رها کردن و همیشه در جبهه ماندن. سعی کن تا در مواقعی که لازم است به جبهه بیایی و در مواقع دیگر به درس مشغول باشی.

از همین حالا تلاش کن تا در آینده فرد مفیدی برای جامعه‌ی خود شوی. نمازت را همیشه بخوان!

به خانواده‌ی شهید بابایی و شهید پرویز قدیری زیاد سرکشی کنید و از آن‌ها برایم حلالیت بطلبید. به خانواده‌ی شهید لجران پور سلام را رسانده و بگویید، رضا گفت: این که من به خانه‌ی شما نمی‌آمدم، فقط یک دلیل داشت و آن این‌که باور کنید، خجالت می‌کشیدم. به هیچ وجه تقی را فراموش نکرده‌ام. إن شاء الله خداوند مرا با او همراه سازد. از طرف من، از آن‌ها طلب بخشش نمایید.

درخواست کمک مادی از برادران سپاه و بنیاد شهید اصلا نباشد و در موارد ضروری بسیار کم باشد. در مقابل تا می‌توانید در مسایل معنوی از آن‌ها کمک بگیرید.»

وصیت‌نامه ۲

بسم الله الرحمن الرحيم

برادر من! خواهر من! آیا تاکنون بر بودن خویش اندیشیده‌ای؟

آیا هیچ بر شدن خویشتن تامل کرده‌ای؟ آیا هیچ‌گاه به این فکر نشسته‌ای که از کجا آمده‌ای، در کجایی و به کجا می‌روی؟ اصلاً هیچ به این فکر افتاده‌ای که برای چه خلق شده‌ای؟

اگر نمی‌دانی بدان‌که: عظمت انسان در رسیدن به پاسخ این پرسش‌هاست! انسان برای هدفی والا خلق شده است. جانشین خدا در زمین بودن، کار ساده‌ای نیست. اما اگر انسان توانست اوصاف و خصایص یک خلیفه‌الله را در وجود خویش متجلی نماید، به وادی مقدس عشق به الله قدم نهاده است. ایمان به خدا نجات‌بخش انسان از

پوچی و پوکی و تباهی است. بکوشیم تا این‌گونه شویم که در غیر این صورت وظیفه‌ی بندگی را انجام نداده‌ایم و پناه بر خدا از عذاب الهی. خدایا! ما هم دوست داریم در شوق لقای تو بسوزیم. ما می‌خواهیم وجودمان سراسر خدایی شود و لحظه لحظه‌های عمرمان برای تو بگذرد. اما خدایا! آن قدر ضعیف و مغلوب نفسیم که همیشه چشم امیدمان به لطف و عنایت توست. ما را ناامید مکن و از درگاه رحمت‌بار خود مران! ای خدای رحمان و رحیم!

خدایا! دوستانمان، همه یک به یک رفتند. آن‌ها که در کلاس و

خانه و جبهه، در کنار هم و در سایه‌ی لطف و عنایت تو روزگار می‌گذراندیم، اکنون در کنارمان نیستند. آن‌ها همه در عشق تو، عاشقانه و خالصانه سوختند و سبک بال به سوی تو پر زدند. ما را در این وادی خاکی و دور از تو گذراندند. اینک ما چشم به راه لحظه‌ی موعود، ماتم گرفته‌ایم. آرزومان این است که به لقای تو برسیم. به یاری تو از شهر و دیارمان به این سرزمین‌های خونین و معطر از خون شهیدان آمسیم. به یک امید و آن هم معرفت و شناخت تو و آن‌گاه شهادت که آرزوی هر دردمند بریده از این دنیای دلفریب است.

گرچه در این راه آن‌چنان که باید سعی نیستیم. اما همه‌ی

آرزویم این است که از اصحاب یقین شوم و دلی مملو از عشق و ایمان به ذات مقدست بیابم. احساس می‌کنم دیگر در دنیا ماندن برایم کافی است. حس می‌کنم حتی زیادی در این دنیا مانده‌ام. گرچه لایق مردن در راه تو و شهید شدن برای رضایت نیستم. اما وقتی تصور مردن در بستر را می‌کنم یا مرگی غیر از شهادت فی سبیل‌الله، وجودم را آهی سرد احاطه می‌کند. چرا که در آن صورت در قیامت شرمنده و سرافکنده خواهم بود و مهم‌تر این‌که تنها چیزی که می‌تواند طاهر

کننده‌ی من از گناهان و معصیت‌ها باشد، شهادت است.

خدایا! تو را به فضل و رحمتت قسم می‌دهم، مرا نیز همچون دوستانم که در فراقشان می‌سوزم بپذیر و با شهادت از این دنیا ببر! به قول برادر شهیدمان قدیری، دعاکردن برای امام نباید از روی عادت باشد، بلکه وقتی دست‌هایمان را به سوی آسمان می‌گیریم، باید عاشقانه و خالصانه از خدا بخواهیم امام را برایمان حفظ کند. چرا که به او نیازمندیم و ضامن بقای سعادت ما در نظام جمهوری اسلامی است.

برادران و خواهرانم! روحانیت را به گونه‌ای بنگرید که هادیان شما باشند. این‌گونه نباشد که از کنار حرف‌ها و سخن‌هایشان به سادگی و بی‌تفاوتی بگذرید. همیشه این مد نظرتان باشد. آنچه اسلام را از آغاز تاکنون حفظ کرده، وجود فقیهانی بوده است که زندگی‌شان را برای خدا فدا کرده‌اند. ما باید به جای تعصب‌های خشک و توخالی به اسلام فقاقت اهتمام ورزیم. امروز امام به عنوان ولی فقیه روشن‌گر راه ماست و اگر می‌خواهیم وظیفه‌ی خود را به نحو احسن انجام دهیم باید فریاد و عملمان مؤید رهبری و مرجعیت امام باشد. آنگونه به امام توجه کنیم که هیچ‌گاه از فرامینش غافل نشویم. برادر من! خواهر من! در دادگاه الهی مسؤول خواهیم بود، اگر برخلاف خط امام حرکت کنیم. جنگ را فراموش نکنید که امروز باز عاشورایی دیگر و کربلایی دیگر است و هنوز ندای هل من ناصر ینصرنی امام حسین علیه‌السلام از کنار فرات به گوش می‌رسد. اگر ما در جنگ سستی کنیم، دشمن در صلح بر ما پیروز می‌شود. اگر غفلت کنیم، ابلیس بی‌جان شده، جان می‌گیرد. مارهای سرکوفته، سر بر می‌آورند و آن‌گاه دیگر بازگشتی نخواهد بود. خواهران و برادرانم، شما را به خدای بزرگ می‌سپارم و

از شما می‌خواهم حیانتان را در خدمت به اسلام و مسلمین بگذرانید. از شما می‌خواهم راهی را بپیمایید که شهدا پیمودند، همان راهی که دوستانتان که تا دیروز در کنارشان بودند، رفتند. گاه‌گاهی بر سر مزارشان بروید تا یاد و راهشان از خاطرتان نرود.

از شما می‌خواهم هر چه بیشتر با قرآن، نهج البلاغه و ادعیه، انس بگیرید که زندگی را جز با این‌ها صفایی نیست. از همه‌ی کسانی که این وصیت‌نامه به دست‌شان می‌رسد، می‌خواهم مرا حلال کنند، شاید ناخود آگاه ظلمی به آن‌ها کرده باشم. با طلب مغفرت برای تکبیر گویان جبهه و نور از خدای قادر و بلند مرتبه و طلب مغفرت از ذات مقدسش با همه‌ی شما برای همیشه خداحافظی می‌کنم. ایزدا! گر خطا گفتم اصلاحش تو کن.

میعاد گاه ما قیامت.

بنده‌ی خدا محمدرضا عاشور

۱۳۶۴ / ۸ / ۱۶

وصیت‌نامه ۳

برادرانم! دوستانم! زندگی اگر به معنویت آغشته نباشد، پوچ است. حتی اگر عمری را به تلاش و تکاپو گذرانده باشیم. فقط هم و غم‌مان این نباشد که نماز بخوانیم، دعا بخوانیم و روزه بگیریم. همیشه نیز انگشت اعجاب برده‌ان می‌گذاریم که چرا به خدا نزدیک نمی‌شویم و همیشه خود را دور افتاده از قافله می‌بینیم. لحظه‌ای اندیشه کنیم. بیایید خود را از خم کوچه بیرون بکشیم و برای گذشتن از هفت شهر عشق، لنگ‌لنگان هم که شده حرکت کنیم و سالک طریق معرفت شویم. آدمی اگر نسبت به جهان، انسان و موقعیت او در عالم شناخت نداشته باشد، نمی‌تواند ره به سوی کمال پوید. باید خود را به امواج خروشان تشکیک سپرد تا از لاک تقلید آزاد شد و به شاه‌راه تحقیق رسید و آن‌گاه به مدینه‌ی فاضله‌ی ایمان حقیقی و یقین پیوست. بی‌خود نیست که اصول اعتقادات در اسلام عقلی دانسته شده است. یعنی تقلیدی عمل

کردن به این اصول، انسان را به مقصد نمی‌رساند و مورد پذیرش خداوند نیست. انسان باید با پوست و گوشت و استخوانش معنای توحید را درک کند وگرنه عبادتش بی‌معناست و محتوایی ندارد. وقتی انسان در مسأله‌ی توحید و یکتاپرستی به مرحله‌ی یقین رسید، مسأله‌ی نبوت هم برایش حل خواهد شد. چرا که خدای بزرگ هیچ‌گاه انسان را به حال خود رها نمی‌سازد و برای راهنمایی و هدایت او پیامبرانی خواهد فرستاد. یک انسان ملحد و منکر خدا هیچ‌گاه انبیا را نمی‌پذیرد. حاضر نمی‌شود فرستادگان خدا را به عنوان راهنمایان و هادیان خلق قلمداد نماید و در امور دنیوی برای رسیدن به سعادت اخروی به آن‌ها تأسی جوید. اما مسأله‌ی معاد. کسی که نسبت به آن شک و شبهه‌ای داشته باشد و برای رهایی از آن به دنبال تحقیق نرود و همان‌طور بماند از مرز مسلمانی خارج است. چرا که آنچه باعث می‌شود انسان با عزمی راسخ و امیدی واسع و روحی بلند در رهگذر دنیا به سیر پردازد و برای رسیدن به مقصود از لاک افکار پوچ و پلید خارج شود، حرکت جهان را با معنا مفهوم تلقی کند و در این راستا خود را موحدی با هدف دانسته و گام‌های بلندی بردارد، همین مسأله‌ی معاد است. آری برادر من! آری عزیز من! آنچه که به انسان معنی می‌دهد، پرستش خداست و رهبری که انسان را به هدف و مقصود می‌رساند، رسالت و آنچه که انسان را از پوچی و سرگردانی در دنیا در آورده و به او معنا می‌بخشد، زندگی اخروی است.

در نگاهی به فرهنگ غرب و زندگی کثیف و آلوده‌ای که در آن غرقند، این معنا برای‌مان روشن خواهد شد که سعادت بخش بشر، ایمان به خدا و روز جزاست. آن چه که می‌تواند روح تشنه‌ی انسان را سیراب سازد و او را به سوی کمال ببرد فقط مذهب است و لاغیر. آن

هم مذهبی که ساخته و پرداخته بشر نبوده و یا تحت دستبرد آنها قرار نگرفته باشد. همه‌ی پیامبران، از اول تا خاتم، اولین اصلی که بعد از توحید مطرح کرده‌اند و مردم را به پذیرش آن فرا خوانده‌اند، اصل معاد بوده است. اگر انسان دیر بجنبد به دره‌ی کفر و الحاد سقوط خواهد کرد. البته ناگفته نماند که برای رسیدن به یقین باید از کانال تشکیک گذر کرد. البته شکی که انسان را به تحقیق وادارد وگرنه خطر انحراف و ضلالت، انسان را تهدید خواهد کرد. انسان هر قدمی که در راه خدا بردارد، خداوند راهی بهتر و مطمئن‌تر در پیش پایش خواهد گشود. در قرآن کریم می‌خوانیم: والذین جاهدوا فینا لنهیدنهم سبلنا؛ آن‌کسانی که در راه ما کوشش کنند، آن‌ها را به راه‌های خودمان هدایت خواهیم کرد. انسان خلق شده است تا تحت اجرای بندگی و عبودیت‌الله، به مراحل عالی‌هی الهی دست یابد آن‌گاه در ورای این زندگی پست مادی که تنها انسان را به سوی منیت و خودخواهی سوق می‌دهد، حیاتی را آغاز نماید که سراسر عشق است. نتیجه‌ی پرستش خدا در این دنیا نیز نصیب انسان خواهد شد و در آخرت نتیجه‌ی تازه‌ی دیگری خواهد برد. آری:

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون

کجا به کوی سعادت گذر توانی کرد؟

اما قرآن، کتابی است سازنده برای طالبان هدایت؛ آن‌ها باید خود را به این صراط مستقیم برسانند تا مقصود انسانیت را فهم کنند و بفهمند که راز خلقت چیست. قرآن انسان را موجودی متفکر معرفی کرده و راه رسیدن به غایت را تدبیر و تأمل در عجایب و شگفتیهای این جهان دانسته است و او را برای رسیدن به خدا و به آیات و نشانه‌های خالق توجه می‌دهد. از طرفی درس یکتاپرستی و توحید می‌دهد و از

طرفی هدف نبوت و رسالت پیامبران الهی را بازگو می‌کند و با دیگر نگاه معنا و مفهوم معاد را، قرآن درس زندگی است، کتابی است برای تمام نسل‌ها و عصرها، کلام خداست و بدین خاطر هیچ‌گاه رنگ کهنه‌گی به خود نمی‌گیرد. قرآن سیاهی‌های روح را می‌زداید و زنگارهای قلب را پاک می‌کند.

به عنوان یک دوست که آرزویش فهمیدن قرآن بوده است به شما می‌گویم، از این منبع فیاض غافل نمانید. اگر می‌خواهید خدا را درک کنید، قرآن را بخوانید و درک کنید. تنها به خواندنش اکتفا نکنید. باید به تامل و تفکر نیز بنشینید. آیاتی را که به معرفی ذات مقدس حق می‌پردازد ببینید! ببینید که چگونه و با چه دلایل محکم و روشنی به وجود خدا استدلال می‌کند، آن گونه که گویا خدا را می‌بینی.

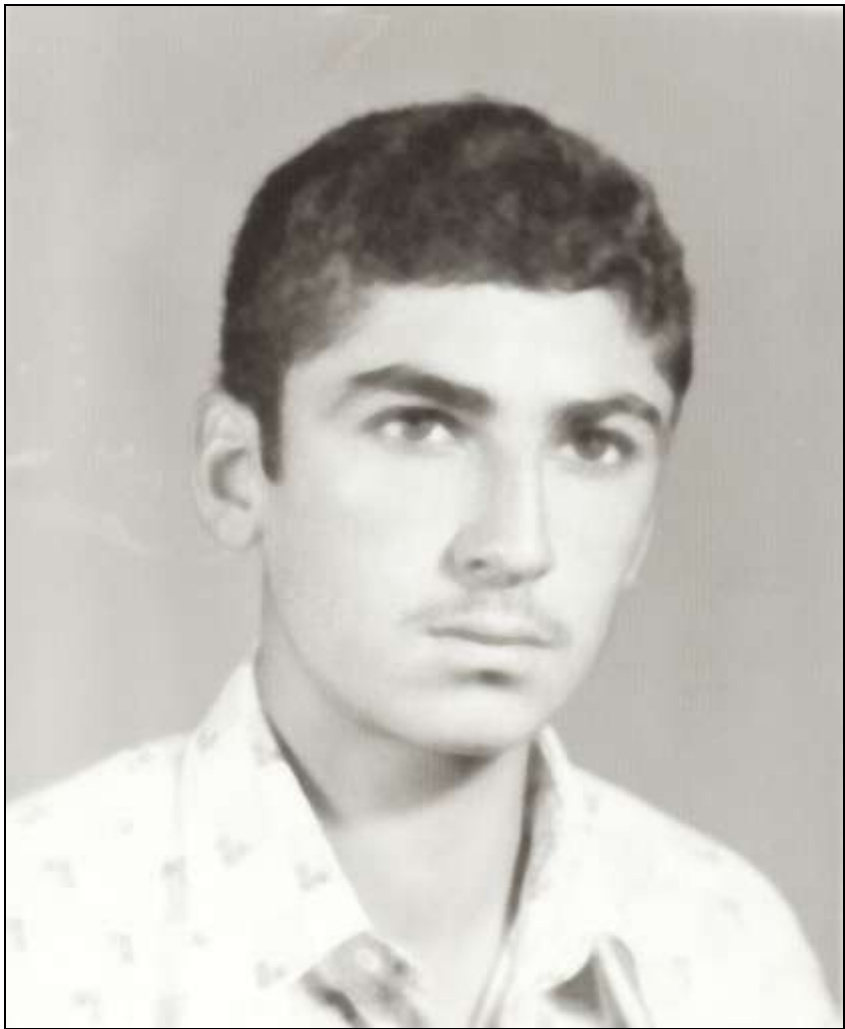
قرآن به همه‌ی کسانی که نسبت به این کلام الهی شک و شبهه‌ای دارند اعلام نموده است که: «بیاورید یک آیه یا یک سوره به مانند آن، اگر راست می‌گویید!» و خود جواب می‌دهد که: «اگر از جن و انس کمک بگیرید، نخواهید توانست.» همین گونه هم شده است بعد از بیش از هزار و چهارصد سال که از عمر این کتاب آسمانی می‌گذرد، هنوز هیچ کس را یارای پاسخ‌گویی به این دعوت قرآن نبوده است. چرا و چرا؟

اما امام! سخن درباره‌ی امام را با تکیه بر فرموده‌ی امام صادق «ع» آغاز می‌کنم که فرمودند: «انسانی که امام خود را نشناسد، مانند گوسفندی است که شبان خود را گم کرده باشد.» او کیست؟ کیست که چنین تحول عظیمی در این کشور بلکه در سراسر زمین پدید آورده است؟ راستی آیا ما که این چنین امام، امام می‌کنیم، او را شناخته‌ایم؟ نسل‌ها آمدند و رفتند و چنین امامی به خود ندیدند و بسیاریشان در بستر سیاه ذلت مردند، بدون آن که لحظه‌ای در وادی مقدس عزت

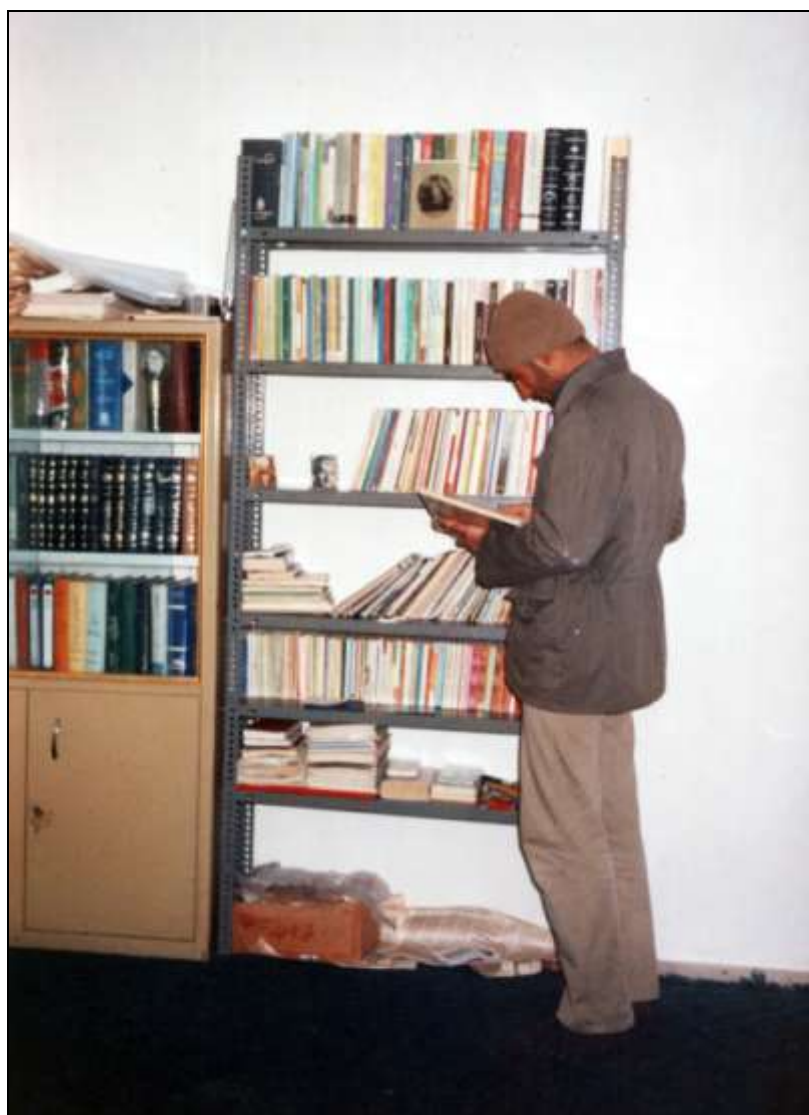
بگذرانند و طعم شیرین آزادی را بچشند. اما ما که سال‌هاست تحت رهبری این بزرگ مرد عصر، در سایه‌ی پرچم « لا اله الا الله » زندگی می‌کنیم، آیا شکر نعمت عظمای «وجود امام» را به جا می‌آوریم که ما را از سیاهی‌ها به سرزمین نور آورد؟ بکشیم تا در برابر این نعمت الهی شاکر باشیم، که در فردای قیامت مسؤول خواهیم بود. آن هم شکری که در عمل تجلی یابد نه در قول و زبان.

وظیفه‌ی ما در قبال او چیست؟ وظیفه‌ی ما اطاعت و پیروی محض از اوست. آری حتی یک قدم نیز نباید از امام جلو یا عقب بود، که هر دو تباهی و گمراهی است. اگر در این را موفق بوده‌ایم، خدا را شاکریم و اگر قصوری کرده‌ایم، از خدا توفیق جبرانش را خواهیم. خدایا! ما را در شناخت و پیروی این امام برحق موفق کن و در قیامت رو سفیدمان گردان! آمین!

عکس‌های شهید محمدرضا عاشور









شهید پرویز قدیری سمت راست و شهید محمدرضا عاشور سمت

چپ



شهید محمدرضا عاشور سمت چپ

خاطراتی از شهید پرویز قدیری

زندگی نامه:

در بیستمین روز اولین ماه پاییز سال هزار و سیصد و
چهل و چهار، در شهرستان گرمسار متولد شد. پدرش
محمداسماعیل، کفاش بود. پرویز دوران تحصیل راهنمایی را
پشت سر می گذاشت که زمزمه های انقلاب شروع شد.
با شعارنویسی روی دیوارها، پخش اعلامیه های امام و
شرکت در تظاهرات، با رژیم پهلوی مبارزه می کرد. بارها به
همین دلیل در مدرسه تنبیه شد.
با پیروزی انقلاب و آغاز فعالیت احزاب، به عضویت حزب

جمهوری اسلامی در آمد. در انجمن اسلامی مدرسه نیز یکی از اعضای فعال بود. همزمان در آموزش‌های نظامی سپاه و بسیج شرکت داشت و با امت حزب‌الله در مبارزه.

دانش‌آموز دبیرستان بود که جنگ شروع شد. از طرف جهاد و بسیج چند نوبت به جبهه اعزام شد و برای حضور بیشتر در جنگ از رشته‌ی تجربی به انسانی تغییر رشته داد. از سال شصت و یک تا زمان شهادت در همه‌ی عملیات‌ها حضور داشت.

در منطقه‌ی غرب به دلیل برخورد ترکش به شکم و پا مجروح شد و مدتی را در بیمارستان بستری گردید. در تاریخ دوازدهم شهریور شصت و چهار در خط پدافندی خندق با ترکش خمپاره‌ی دشمن به شهادت رسید. چند هفته‌ی بعد اسمش در میان پذیرفته شدگان دانشگاه، در رشته‌ی زبان انگلیسی و در رشته‌ی امور پرورشی مرکز تربیت معلم اعلان شد.

اکنون در گلزار شهدای گرمسار، مزارش مورد توجه مؤمنین و مخلصین است.

توی خیابان عقب جلو راه می‌رفت. یک دقیقه پشت سرم و دقیقه‌ی بعد راست و دقیقه‌ی دیگر طرف چپم. اعصابم خرد شده بود. گفتم: «چرا این جوری راه می‌ری؟». نزدیک بود بخورم زمین. کلاس سوم ابتدایی بودیم. آن زمان مدارس ابتدایی مختلط بود. من و پرویز هم که دوقلو بودیم، در یک کلاس و روی یک نیمکت می‌نشستیم.

گفت: «چکار کنم؟ از هر طرف نا محرم رد می‌شه.».

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

معلم با چشم‌های گرد و از حدقه بیرون زده، به این پسر ریزنقش که پای تخته ایستاده بود نگاه می‌کرد. باورش نمی‌شد که این حرف‌ها را او زده باشد. سعی کرد موضوع را با لبخند فیصله بدهد. این بود که گفت: «البته پسر! این‌طور موضوع‌ها به کسی ربط ندارد. هر کسی خودش بهتر می‌دونه چکار کنه.»

پرویز گفت: «اجازه خانم! همه‌ی زنها باید با حجاب باشن! از هرکی بپرسی می‌دونه که اگه موی زن رو مرد نامحرم ببینه گناه داره.»

خانم معلم دستی به روسری سرش کشید و نگاهی به خط‌کش و نگاهی به داستان کوچک پرویز کرد. هنوز تصمیم قطعی نگرفته بود که زنگ خورد.

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

«من نمی‌دونم این چه وضعیه! هر روز گزارش می‌دن که بچه‌های مدرسه‌ی شما توی تظاهرات دیده شدن. جلوشون رو بگیرین! اگه یک‌بار دیگه بفهم احدی از شما توی این جور برنامه‌ها دخالت داشته، بی برو برگرد اخراجش می‌کنم. مفهوم شد؟»

بچه‌ها دوباره شروع کردند به شلوغ‌کاری و سر و صدا کردن. یکی سوت می‌زد و یکی هو می‌کرد. دیگری کف می‌زد و چندتایی الله‌اکبر می‌گفتند.

در این میان چشم آقا مدیر به پرویز افتاد که با مشت‌های گره کرده داشت شعار می‌داد. نتوانست طاقت بیاورد. از پشت میکروفون فریاد زد: «قدیری! تو دیگه چی می‌گی؟ حالا بقیه رو می‌گیم خوشی زده زیر دلشون، تو که بابات یک پینه‌دوز بیشتر نیست. سرت رو بنداز پایین و درسات رو بخون؛ بلکه آدم بشی!».

انگار نه انگار که چند دقیقه قبل هیاهوی بچه‌ها مدرسه را بر داشته بود. همه ساکت شدند. ناراحت از توهینی که به دوستشان شده بود. آخر پرویز را همه دوست داشتند.

گفت: «بچه‌ها وصله زدن کفش‌های مردم بهتره یا نوکری کردن؟».

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

«این همه مال منه؟ حالا کو تا دامادی من!»
داشت پنبه‌ها را داخل آستری تشک جا می‌داد. با عشق نگاهی به
پرویز انداخت و گفت: «چشم رو هم بذاری، بزرگ شدی و صاحب زن و
زندگی.»

اوایل انقلاب بود. نه خبری از جنگ بود و نه خبری حتی از
تشکیل بسیج. نگاهی به تشک کرد و گفت: «اما من دوست ندارم دواماد
باشم.»

مادر گفت: «همه همین رو می‌گن. بذار وقتش برسه، بهت می‌گم.»
پرویز گفت: «دوست دارم شهید باشم. مثل امام حسین.»
چهار ستون بدن مادر لرزید. بدون آن‌که دلیلش را بفهمد نخ و
سوزن را کنار گذاشت و به فکری عمیق فرو رفت.

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

الله اکبر اذان که بلند شد، رفتم پشت دیوار قایم شدم. خیلی دلم
میخواست بدانم پرویز توی آن اتاق چه کار می کند. البته می دانستم
نماز می خواند ولی می خواستم ببینم چطوری؟
صدای پایش را شنیدم. دل توی دلم نبود. می ترسیدم ناراحت
شود یا حضورم را احساس کند. وقتی می دید می خواهم از کارش سر
در بیاورم در اتاق را قفل می کرد.
«خدایا! بازم نشد. پشت در بسته موندم.»
دویدم به طرف پنجره اما پرده ها را کشیده بود. مثل همیشه.
برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، در سال پنجاه و هفت، فرهنگیان
گرمسار در اداره‌ی آموزش و پرورش تحصن کردند.
قبل از ظهر بود که اطلاع پیدا کردم تعدادی از دانش آموزان به
حمایت از معلمین راهپیمایی کرده و جلو اداره آمده‌اند. بیرون رفتم.
دانش آموزان کلاس من در مدرسه‌ی انوشیروان کلاس را تعطیل کرده
و به حمایت از من به آن جا آمده بودند.
می‌گفتند: «ما اومدیم از معلم‌هامون پشتیبانی کنیم! برای
چی معلم‌های ما اینجان؟ برای چی پاسبون‌ها بچه‌ها رو زدن؟». پرویز
قدیری و حسن رامه و محمدرضا عاشور در میان آنها شاخص بودند.
آقای داوود شاکری

گفتم: «نمی‌شه تغییر رشته ندی؟ تجربی که بهتره.»
ساکش را دست به دست کرد و گفت: «اگه تجربی بخونم مجبورم
بیشتر اینجا باشم تا جبهه.»
برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

دلشوره! دلشوره! دلشوره!

داشتم خفه می‌شدم. این چه حالی بود که من داشتم؟ به هیچ کس هم نمی‌توانستم حرفی بزنم. لحظه‌ای توی اتاق بودم و لحظه‌ای پشت پنجره. «خدایا کمک کن! پرویز! پرویز! تو رو خدا مواظب خودت باش! خدایا من بدون اون چکار کنم؟ دختر زبونت رو گاز بگیر! اون که صحیح و سالمه. هنوز که هیچ اتفاقی نیفتاده. ولی اون خواب تعبیرش چی می‌تونست باشه؟».

باد می‌آمد. همه‌جا را خاک پر کرده بود. چشم، چشم را نمی‌دید. هوهوی باد از یک‌طرف و تنهایی من در قبرستان از طرف دیگر. نگاهی به دور و برم انداختم. چندتا شهید را تازه دفن کرده بودند. هنوز گل‌های روی قبرها خشک نشده بود. پرویز هم آن‌جا بود. کنار یک قبر. تنها ایستاده بود. اما چرا نصف بدنش بود؟ باورم نمی‌شد. یک بدن که از بالا به پایین برش خورده بود و داشت داخل آن قبر خالی را نگاه می‌کرد. دهانم خشک شده بود و صدا توی حنجره‌ام خفه. رفتم کنارش. نیمه‌ی دیگر بدنش توی قبر بود.

بعد از رفتن پرویز از کسی خواستم که تعبیر کند. گفت: «یکی از شما دو نفر از دنیا می‌ره.» می‌دانست که ما دو قلو هستیم.

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

صدای گریه‌ی نوزاد اتاق را پر کرده بود. فکش آن قدر قدرت نداشت که شیر مادر را بمکد. زره زره آب‌قند داخل دهانش می‌ریختم. همه‌ی فکر و ذکر و دعا و نیایشم شده بود، زنده ماندن پرویز. صدایش افکار مادر را به هم ریخت.

«خیلی دیر شده. چهار ساله. بیشتر دوست‌هام شهید شدن. دعای مادر در حق بچ‌هاش مستجاب می‌شه. چرا برام دعا نمی‌کنی که شهید بشم؟»

مادر که سر سجاده نشسته بود، ذکرش را تمام کرد، تسبیحش را زمین گذاشت و گفت: «لااله الاالله! این چه انتظاریه که از من داری؟ کم سختی کشیدم تا به اینجا برسی؟»

بغضش را خورد. خم شد و دوباره تسبیحش را برداشت و گفت: «پناه بر خدا!».

پرویز گفت: «حالا که این‌طوره دعا می‌کنم دیگه زنده نمونم! دیگه خجالت می‌کشم توی چشم خونواده‌های دوستانم نگاه کنم.»

نه می‌توانست روی احساس مادری پا بگذارد و نه می‌توانست غصه‌دار بودن فرزند را ببیند. زمان اعزام رسید. گفت: «پرویز! مادر برات دعا می‌کنم اما تو هم باید قول بدی که جنازه‌ات برگرده. من طاقت چشم‌انتظاری ندارم.»

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

می دانستم همین روزها باید بروم. این بود که رفتم منزل مادرم.
همان روز اعزام شده بود.

گفتم: «چرا به ما نگفتین بیایم ببینیمش؟».

گفت: «نداشت. هرچی بهش گفتم بذار لاقلم به خواهرت بگم قبول
نکرد. گفت: 'نمی خواد از کار و زندگی اش می افته!' قول داد وقتی
برگشت اول بیاد به تو سر بزنه.»

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

خط، خط پرویز بود ولی زیر امضا نوشته بود مهدی. امضا را
نشانش دادم و پرسیدم: «چرا مهدی؟».
گفت: «دلم می‌خواد اسمم مهدی باشه؛ از بچه‌ها هم خواستم که
مهدی صدام کنن!».

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

«پرویز!»

پسرک ریزنقش رویش را برگرداند. لبخندی به پیرمرد زد.
خون گرم و خودمانی. گفت: «سلام حاجی! دنبال کسی می‌گردی؟»
پیرمرد گفت: «سلام پسرم! زنده باشی! دنبال پسرم می‌گردم.
پرویز. پرویز قدیری.»

جوان بسیجی در لباس گشادش جا به جا شد و گفت: «پرویز
قدیری؟ ولی چرا اینجا؟ مگه بیمارستان تهران نفرستادنش؟»
پیرمرد عرق چینش را از سر برداشت و همان‌جا روی خاک
نشست. انگار همه‌ی رمق دست و پایش رفت. جوان پرسید: «حاجی چی
شد؟ ای داد! مگه شما نمی‌دونستین؟»

کم‌کم از خواب بیدار شد. داروهایی که استفاده می‌کرد، قدری
باعث منگی‌اش شده بود. متوجه‌ی اطرافش شد. پدر را دید که کنار
تختش نشسته.

- سلام بابا! شما اینجا چکار می‌کنین؟
- علیکم‌السلام! مادرت بی‌قراری می‌کرد. رفتم منطقه خبری ازت
بگیرم و بهت سر بزنم، گفتن: 'کجایی حاجی! مرغ از قفس پرید.'
آخه مسلمون نباید یک خبر به ما بدی؟
- یکی دو تا ترکش کوچک بود. زود خوب می‌شه. نخواستم
نگرانتون کنم. نمی‌دونستم بدتر می‌شه.

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

- پسرم! مادر! خوب نیست. چرا این کارا رو می‌کنی؟

- کدوم کار مادر؟

تکیه داد به پشتی و چهارزانو نشست. مادر کمی جلوتر آمد و

گفت: «چکار داری به دخترای مردم؟ به ما چه که اونا چطوری

می‌گردن؟».

- نهی از منکر کردم. مگه خدای نخواستہ خلاف شرع کردم؟

- آخه این جوریه؟

- پس چه جوریه؟ یک خط کشیدم سر خیابون و نوشتم «ورود

بدحجاب ممنوع!».

برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

همه‌ی شهر از آمدنش با خیر شدند. این تنها دفعه‌ای بود که فهمیدیم آمده است. قلبم تندتند می‌زد. بغض کرده بودم. با وارد شدن ما بقیه کنار رفتند و راه باز کردند. در غسالخانه که باز شد، پایم لرزید. ایستادم. همه جا سفید بود. نور خورشید از تهویه‌ی غسالخانه مثل چند ستون مورب تا روی صورتش کشیده شده بود. یک ورم کبود شده روی صورتش و یک سوراخ کوچک روی قلبش که تا پشتش رفته بود! مادرم از خدا خواسته بود که جنازه‌اش سالم برگردد! برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید

برایش انتخاب رشته کرده بودم. دانشگاه قبول شد. رشته‌ی زبان
انگلیسی. توی نامه برایش نوشتم: «قبول شدی. برای ثبت نام
نمی‌یای؟».

نوشت: «نه! تا جنگ هست، دانشگاه این طرف واجب‌تره.»
آقای حسن قدیری (برادر شهید)

رضا همان‌طور که مجله‌ی پاسدار اسلام را ورق می‌زد،
گفت: «خوب! رسیدیم به بخش احکام. نوبت پرویزه!». پرویز شروع کرد.
با رضا کار واجبی داشتیم. کنارش نشسته بودم. چندبار
گفتم: «رضا! رضا!».

چنان‌که گفتار آرام و دلنشین و شمرده‌ی پرویز بود که ه بیچ
صدایی جز صدای پرویز را نمی‌شنیدم.

آقای اصغر رشمه‌ای

گفت: «امام فرمودن: اُگه برای ورود به مسجد و خوندن نماز، پا
روی کفش دیگران بذاری اشکال داره.»
توی مسجد جامع گرمسار بودیم. گفتم: «پس برای همینه که
کفش‌های مردم رو جفت می‌کنی؟»
توی چشمم زُل زد و گفت: «خدا عالمه.»

آقای بهمن زمانی

طبق معمول در مسجد جامع جمع شده بودیم. پرویز داشت آموزش احکام می داد. گفت: «بهمن! سجده‌ی سهو رو بلدی؟». گفتم: «آره، بلدم.» و برای جمع توضیح دادم. زکری که گفتم کمی طولانی بود.

گفت: «الان یک زکری بهتون یاد می دم که خیلی کوتاه و آسونه. بسم الله و بالله اللهم صل علی محمد و آل محمد.» همه گفتیم: «چه راحت!».

گفت: «آره! اصلا اسلام دین راحتیه.»

آقای بهمن زمانی

«سلام علیکم»

صدای بلند و رسای او بود. برگشتم و نگاهش کردم. با خنده
گفتم: «جوری سلام می‌کنی که آدم اگه نخوادم مجبوره جواب بده.»
گفت: «اصل سلام کردن این‌طوره. یعنی باید صدا جوری باشه
که اگه کسی پشتش بهت بود برگرده و جوابت رو بده.»

آقای بهمن زمانی

وضو گرفت و آمد. منزل آقای رشمه‌ای بودیم. هر نفر متکایی برداشتیم و دراز کشیدیم. قبل از اینکه به پرویز نگاه کنم، سعی کردم تصور کنم که پرویز چطوری دراز کشیده است. بعد چشمم را باز کردم، خنده‌ام گرفت. مثل همیشه و همان‌طوری که حدس زده بودم خوابیده بود. گفتم: «تو همیشه یک‌جور می‌خوابی. جالبه که تا صبح فرم خوابیدنت عوض نمی‌شه.»

همان‌طور که به پشت دراز کشیده بود، گفت: «آره! راست می‌گی. آخه سعی دارم مثل پیغمبرا بخوابم.»

آقای بهمن زمانی

چشم‌هایش برق شادی داشت و صورتش از خوشحالی گل
انداخته بود. گفتم: «بالاخره می‌گی چی شده یا نه؟».

گفت: «آره بابا، دیشب خواب شهید بهشتی رو دیدم.»

گفتم: «خوش به حالت.»

گفت: «واقعا خوش به حالمه. بهش گفتم: آقا شما رفتی ولی ما

چی؟» لبخندی زد و گفت: «تو هم می‌یای پیش ما. خیلی طول نمی‌کشه.»

آقای بهمن زمانی

از ورودی در سالن به محمدرضا علامت دادم و من کشیک می‌دادم. پرویز اعلامیه را با صدای بلند می‌خواند. محمدرضا هم شکلات پخش می‌کرد. پرویز تند و تند می‌خواند: «عکس‌های شاه باید از کلاس‌ها جمع بشه! خانم‌ها باید با حجاب بیان! آزمایشگاه باید مجهز بشه! از فردا مدرسه تعطیله تا به خواسته‌هامون برسیم.»

بچه‌ها سوت می‌زدند. الله اکبر می‌گفتند. گاهی هم سر و صدایی که نشانه‌ی شور و هیجان‌شان بود به پا می‌کردند.

تا آقای ناظم از دفتر در آمد، سوت زدم. بچه‌ها داشتند از مدرسه بیرون می‌رفتند. آقا با ترکه بدو و ما بدو. به بچه‌ها نرسید.

آقای بهمن زمانی

نمی‌دانم از کجا فهمیده بودند که پخش اعلامیه‌ها کار ماست. هر سه نفرمان فلک شدیم. یعنی پرویز و محمدرضا و من. هنوز نمی‌توانستیم درست راه برویم. پرویز گفت: «پاکت شیرهاتون رو بدین به من!».

شیرپاکتی‌های مثلثی شکل که به عنوان تغذیه به ما می‌دادند. آنها را گرفت و سوراخ کرد. با فشار دادن پاکت، شیر بیرون می‌پاشید. با شیر روی دیوار می‌نوشت: «مرگ بر شاه! درود بر خمینی!».

بیشتر بچه‌ها با پرویز شروع کردند. یکی از بچه‌ها گزارش کار را به دفتر داد. اما تا ناظم برسد، آفتاب داغ خرداد اثری از آن باقی نگذاشته بود.

آقای اصغر رشمه‌ای

بعد از شهادتش، رفتم به خانواده‌اش سر بزنم. به یاد روزهای قدیم، اجازه گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. وارد خرپشته شدم. عجب جایی بود! جانمازش هنوز آن کنار بود. نفس عمیقی کشیدم. عطر نفس پرویز را هنوز هم می‌شد احساس کرد. صدای مادرش را شنیدم. گفت: «یواشکی می‌یومد اینجا و دعا می‌خوند. یک شب رو پشت‌بوم کار داشتیم. اومدم بالا. دیدم داره دعا می‌خونه و گریه می‌کنه.»

آقای اصغر رشمه‌ای

بعد از پیروزی انقلاب بود. گفت: «خبر داری دارن مسجد جامع
رو می‌سازن؟».

گفتم: «آره!».

گفت: «می‌یای بریم کمک؟».

از آن جایی که هر دو نفرمان خیلی ضعیف و ریزنقش بودیم،

خنده‌ام گرفت. گفتم: «کی به ما دوتا کار می‌ده!».

منظورم را فهمید. گفت: «بالاخره کاری پیدا می‌شه که ما از پشش

بر بیایم.»

راست می‌گفت. آجر می‌بردیم. ملات درست می‌کردیم و ...

آقای اصغر رشمه‌ای

گرم بحث کردن بودیم. کنار خیابان، زیر آفتاب داغ. کمی احساس
خستگی کردم. به ماشینی که کنار خیابان پارک شده بود، تکیه دادم.
همین طور که صحبت می‌کرد، آرام دستش را پشتم گذاشت و از ماشین
جدایم کرد. گفت: «خدا می‌دونه صاحب ماشین کی باشه؟ آیا راضیه که
به ماشینش تکیه بدی یا نه؟ عزیز من حق الناسی که می‌گن اینه.»
آقای اصغر رشمه‌ای

تلاشمان برای رفتن به جبهه بی نتیجه بود. پرویز گفت: «بیاین یک
کاری کنیم!». گفتیم: «بگو!». گفت: «بریم جهاد!». رفتیم. شدیم مسؤول کتابخانه. پرویز و
رضا و من.

آقای اصغر رشمه‌ای

روزی نبود که التماس نکنیم. مسؤول اعزام اجازه نمی‌داد.

می‌گفت: «سنتون کمه.»

توی حیاط بسیج بودیم. پرویز به دیوار تکیه داد و رفت توی فکر. من و رضا نشستیم.

«فهمیدم.»

من و رضا نگاهش کردیم. فکرش ارزش امتحان کردن داشت.

فردای آن روز دوباره رفتیم. با رضایت‌نامه و شناسنامه. از نگاه‌ها می‌شد فهمید که دستمان را خوانده‌اند. مسؤول ثبت نام یک نگاه به

شناسنامه‌ها می‌کرد، یک نگاه به هیکل ریز من و پرویز. البته رضا قد بلند بود. بالاخره گفت: «با دست بردن توی شناسنامه سنتون زیاد

نمی‌شه. حالا که این‌طور شد، با والدینتون بیاین تا اعزامتون کنیم.»

با کلی اصرار و التماس پدرهایمان آمدند، ولی باز هم نپذیرفتند.

صورت پرویز سرخ شد و از اتاق بیرون رفت. دنبالش رفتم. این اولین

بار بود که گریه‌اش را می‌دیدم.

آقای اصغر رشمه‌ای

«همه‌ی دستا روی میزا!»

من و رضا و پرویز نگاهی به هم کردیم. دل توی دلمان نبود ، ولی چاره‌ای نداشتیم. آقای ناظم به محض دیدن دست‌های ما در حالی که یکی یکی گوش‌هایمان را می‌پیچید، گفت: «بیرون! تا پیام خدمتتون برسم.»

هر سه تایمان فلک شدیم. یک ماه از این ماجرا گذشت. این بار پرویز روی نگاتیوها به شعار مرگ بر شاه، درود بر خمینی را هم اضافه کرده بود. اسپری‌های رنگ را که زیر لباس‌هایمان پنهان کرده بودیم، در آوردیم و شروع کردیم به شعارنویسی.

آقای اصغر رشمه‌ای

حاج آقا موسوی گفت: «هرکس هر طور می‌تونه برای پذیرایی از مردم کمک کنه!».

وقتی از مسجد بیرون آمدیم، پرویز گفت: «فکر کنم یک کار خوب بتونیم بکنیم.».

رضا پرسید: «چکار؟».

پرویز گفت: «اصغر! تو که عموت نونوایی داره ببین می‌تونی نون تهیه کنی؟».

نان‌های بربری را که زیاد هم بود گرفتیم. تا صبح لقمه‌های نان و پنیر درست می‌کردیم و توی روزنامه می‌پیچیدیم. روز بعد هر سه‌تایمان از جمعیت تظاهر کننده پذیرایی کردیم.

آقای اصغر رشمه‌ای

وقت کشیکمان تمام شد. تجدید وضو کردیم و راه افتادیم. نگاه
به آسمان پرستاره کردم و گفتم: «عجب شبی! چه آسمونی؟».
گفت: «می‌دونی توی همچین شبی چی می‌چسبه؟».
با روحیه‌اش آشنا بودم. گفتم: «نماز شب.»
گفت: «اون‌که جای خود، ولی نماز امام زمان حال دیگه‌ای می‌ده.
مگه نه؟».

آقای اصغر رشمه‌ای

گفتم: «قرار به گوسفند چروندن بود، شهر خودمون می‌چروندیم.
چرا اومدیم اینجا؟».

مردم حدود صد و پنجاه تا گوسفند بزرگ و کوچک برای
رزمنده‌های استان فرستاده بودند. روزی سه چهارتا از آن‌ها را
می‌کشتن و برای بچه‌ها غذا درست می‌کردن. فرمانده ، مسؤولیت
نگهداری آن‌ها را به ما واگذار کرد. پرویز بقچه‌ی نان و ماست را باز
کرد و گفت: «بیشتر پیغمبره‌ا چوپون بودن.».

گفتم: «این‌رو می‌گی که دلمون خوش بشه؟».

گفت: «عزیز من! این کارم مثل جنگیدن می‌مونه. سخت‌نگیر.

خدمت، خدمته دیگه. کار باید برای رضای خدا باشه.»

آقای اصغر رشمه‌ای

در و دیوار خانه پر از جای پای خمپاره بود. مثل بقیه‌ی خانه‌های خرمشهر. بعد از ظهر داغی بود. گوسفندها زیر سایه‌ی نخل‌ها خوابیده بودند. ما هم برای استراحت به داخل خانه رفتیم. اولین چیزی که توجهمان را جلب کرد، کاغذهای پراکنده‌ی کف اتاق بود. یکی از آنها را که خواندیم، خجالت کشیدیم. آخر محتوای آن بسیار خصوصی بود. پرویز بعد از لختی سکوت گفت: «بیا همه‌ی کاغذها رو جمع کنیم و ببریم بیرون دفنشون کنیم.»

گفتم: «چرا؟».

گفت: «آبروی مردمه. می‌دونی اگه کسی صاحب این نامه‌ها رو

بشناسه، چی می‌شه؟».

آقای اصغر رشمه‌ای

کتاب دعایش را برداشت. داشت از مدرسه بیرون می‌رفت.

گفتم: «پرویز تو خسته نمی‌شی؟».

فقط لبخند زد. خرمشهر هنوز آزاد نشده بود. ما از طرف جهاد به آنجا اعزام شدیم. اوایل شهر در مدرسه‌ای مسافو شدیم. همان روز اول به ما لباس دادند. هیکل‌هایمان آنقدر ریز بود که کوچک‌ترین لباس هم اندازه‌ی ما نشد. کلی خندیدیم. آستین‌هایمان را چند تا زدیم و پایه‌پای بچه‌های دیگر شروع به کار کردیم. خاک می‌ریختیم توی وانت. گل درست می‌کردیم. برای ساختن سنگر ، نخل‌ها را روی هم می‌گذاشتیم. شب خیلی زود از خستگی خوابم گرفته بود. اما پرویز! کتاب دعایش گویای همه‌چیز بود.

آقای اصغر رشمه‌ای

گفت: «بچه‌ها زود باشین! الان راهپیمایی شروع می‌شه. تا صبح نان و پنیر درست کرده بودیم. می‌خواستیم برویم ، اما پرویز غیبتش زده بود. وقتی آمد، تعداد زیادی کاغذ که شبیه اسکناس هزار تومانی بود، آورد. گفت: «فکر کردم حالا که داریم می‌ریم، این‌ها رو هم بین مردم پخش کنیم.»

طول جمعیت تظاهرات کننده به چهار کیلومتر می‌رسید. هزار تومانی‌ها به جای عکس شاه عکس امام داشتند. مردم عکس آقا را می‌بوسیدند و...

آقای اصغر رشمه‌ای

وقت خدا حافظی گفت: «یادت باشه قبل از نماز صبح مسجد

باشی!».

گفتم: «نماز صبح یا ظهر؟».

گفت: «صبح. بهتره جماعت صبح رو جدی تر بگیریم.»

آقای اصغر رشمه‌ای

پرویز گفت: «اصغرا! یادت نره. شب حتما برای نگهبانی بیا!».
سپاه گرمسار منحل شده بود. جو ناآرامی بر شهر حکم فرما
بود. نیروهای بنی صدری تا آنجا که می توانستند فعالیت می کردند.
طبقه‌ی بالای مسجد را سنگربندی کرده بودند و بچه حزب‌اللهی‌ها به
ترتیب نگهبانی می دادند.

گفتم: «سعی می‌کنم ولی بعید می‌دونم که بتونم بیام.»

پرسید: «چرا؟».

گفتم: «درس داریم بابا.»

گفت: «مگه من درس ندارم؟ از مدرسه که تعطیل می‌شی درست

رو بخون تا شب بتونی بیای!».

آقای اصغر رشمه‌ای

گفت: «به حاجی یار محمد رای بدیم!».

پرسیدم: «چرا اون؟».

گفت: «می دونی فرق بین صالح و اصلح چیه؟».

گفتم: «یعنی؛ عالی و عالی تر؟».

گفت: «نه! منظور اینه که این آدم صالح تر از همه شونه.»

آقای بهمن زمانی

فرمانده گفت: «نمی‌شه! سنگر خالی به اندازه‌ی کافی نداریم.»
پرویز با اصرار گفت: «اشکال نداره. شما اجازه بدین من و اصغر
جدا از بقیه باشیم، خودمون یک جایی رو درست می‌کنیم.»
فرمانده گفت: «لااله الاالله! فقط بعد از تقسیم بچه‌ها نیاین
بگین: 'شب شد و جا نداریم بخوابیم' که عصبانی می‌شم.»
با خوشحالی قبول کرد. همه‌جا را گشتیم. در امتداد خط، سنگر
مخروبه‌ای بود. شروع کردیم به بازسازی آن. تا شب تمام شد.
نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم. طبق معمول، پرویز زودتر از من
بیدار شده بود و داشت نماز می‌خواند. گفتم: «چرا من رو بیدار
نکردی؟»

گفت: «آخه خیلی خسته بودی.»

خندید و ادامه داد: «ولی اصغر! چه خوب شد اینجا رو درست
کردیم. حالا ما که به شب‌بیداری عادت داریم ولی اون بیچاره‌هایی که
همسنگر ما می‌شدن، دیگه روی آسایش رو نمی‌دیدن.»
آقای اصغر رشمه‌ای

«حاج آقا! کار دوست‌های پرویز رو که ان شاء الله زودتر از بقیه

راه می‌ندازین، نه؟»

خود پرویز هم در کفاشی نشسته بود و مثل همیشه به پدرش

کمک می‌کرد. یک نگاه به من کرد، یک نگاه به پای برهنه‌ام و یک نگاه به

لنگه‌ی کفشم.

قبل از پدرش گفت: «حتما! اول تعمیر کفش آقا بهمن، بعد از تعمیر

بقیه‌ی کفش‌ها.»

آقای بهمن زمانی

پرسید: «این حدیث رو کجا دیدی؟»
کمی فکر کردم و گفتم: «نمی‌دونم. یادم نمی‌یاد.»
با لحن جدی گفت: «خوب فکر کن!»
گفتم: «یک جایی دیدم دیگه.»
گفت: «یک جایی دیدم نداریم. شاید جعلی باشه! یا با سند بگو! یا اصلاً نگو!».

آقای بهمن زمانی

«گل! گل! گل!»

اما داور اعتقاد به آف ساید داشت. گل را نپذیرفت. یکی از بچه‌ها حرف زشتی به داور زد. نگاهم به پرویز افتاد. سرخ شد و از بازی بیرون رفت. چند روز گذشت. مسابقه‌ی دیگری داشتیم. پرویز نیامد. مسابقه برگزار شد. روز بعد او را دیدم. «دیروز خیلی منتظرت شدیم. چرا نیومدی؟»

گفت: «دیگه نمی‌یام. تصمیم گرفتم تنهایی ورزش کنم.»
پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «ادب داشتن توی ورزش خیلی مهمه. دوست ندارم توی کاری شرکت داشته باشم که با کمترین دلیلی به هم توهین کنن.»
آقای بهمن زمانی

از گرمسار به سمنان می‌رفتیم. مینی‌بوس جا نداشت. بین راه
مسافر دیگری سوار شد. پرویز به عقب ماشین نگاه کرد. همه‌ی
صندلی‌ها پر بود. از جایش بلند شد و گفت: «آقا! بفرما این جا بشین!».
مسافر قبول نکرد و گفت: «نه آقا! بشین من راحت‌م.».
خلاصه از پرویز اصرار و از مسافر انکار. بالاخره پرویز
گفت: «شما قدت بلنده. تا سمنان باید سرت رو پایین بندازی. بذار این قد
کوتاه ما یک‌جا به درد بخوره!»، مسافر خندید و نشست.
آقای بهمن زمانی

سر چهارراه ایستاده بودیم و صحبت می‌کردیم. چشمم به
کفش‌هایش افتاد. پرسیدم: «مگه کفش‌هامون رو با هم نخریدیم؟
کفش‌های تو چرا این‌جوری شدن؟»
گفت: «عمدا این جورشون کردم.»
گفتم: «آخه برای چی؟»
گفت: «توی مدرسه پای چندتا بچه کفش نو می‌بینی؟»
صبح که به مدرسه رفتیم، به جای هر چیزی نگاه من روی
کفش‌های بچه‌ها می‌لغزید. تنها کفش من و چند نفر دیگر از بقیه کمی
نوتر بود.

آقای بهمن زمانی

لباس پرویز با بقیه فرق داشت. همه برای بازی، بلوز و شورت‌های بلند ورزشی پوشیده بودیم. پرسیدم: «چرا گرمکن پوشیدی؟».

گفت: «راحت‌ترم.»

گفتم: «راستش رو بگو، مگه پوشیدن شورت ورزشی گناهه؟».

گفت: «نه! ولی من دوست دارم بیشتر رعایت کنم.»

آقای بهمن زمانی

با خنده گفتم: «ول کن بابا! اگه گذاشتی این لقمه از گلومون پایین

بره.»

ساندویچ خریده بودیم. می‌خواستم گاز بزنم که گفت: «وایستا!

وایستا!»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «ساندویچ رو گاز نزن! لقمه لقمه بخور!»

نگاه کردم. دیدم خودش یک تکه از ساندویچش را کنده و توی

دستش گرفته. فهمید که منظورش را نفهمیدم. گفت: «این طوری اگه هنوز

تموم نشده خدای نکرده سیر بشی، بقیه‌اش رو کس دیگه می‌تونه

بخوره.»

آقای بهمن زمانی

گفت: «یک دقیقه صبر کن، الان بر می‌گردم!»، رفت و زود برگشت.
گفت: «آخیش! خیالم راحت شد.»
گفتم: «چیزی جا گذاشته بودی؟»
گفت: «نه! چیزی دستم مونده بود. سوزن ته‌گرد کارتم. بر دم
گذاشتم توی دفتر.»
خم شدم و سوزنی که زمین انداخته بودم، برداشتم. گفتم: «الان
بر می‌گردم.»، دویدم به طرف مدرسه.

آقای بهمن زمانی

پسر جلو تخته سیاه ایستاد. موهای لختش را دستی کشید.
صدایش را صاف کرد و گفت: «بچه‌ها! اگه با مجاهدین خلق همکاری
کنیم، می‌تونیم آینده‌ی خوبی داشته باشیم. سازمان بهمون بها می‌ده و
برامون ارزش قایله.»
پرویز دستم را گرفت و رفتیم بیرون. گفت: «بهمن! یک وقت گول
نخوری! همه‌ی این‌ها بی‌خوده.»
گفتم: «حواسم هست ولی اگه بچه‌های دیگه باور کنن چی؟»
گفت: «ما هم برای حزب جمهوری اسلامی تبلیغ می‌کنیم. بچه‌ها
عاقلن. می‌دونن چکار کنن.»

آقای بهمن زمانی

یک کتاب جیبی کوچک را لای روزنامه پیچیده بود و همه جا با خودش می برد. تا دستم رفت طرف کتاب، گفت: «راضی نیستم.»

گفتم: «مگه چیه که همیشه توی دستته؟»

تبسمی کرد و جوابی نداد. تا اینکه یک روز می خواست تجدید وضو کند، آن را روی تاقچه گذاشت. پریدم و کتاب را قاپیدم. دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: «بده به من! گفتم که راضی نیستم.»

گفتم: «به شرطی می دم که بذاری ببینمش.»

گفت: «قبول. بده خودم بهت نشون بدم!»

وقتی گرفتم، لحظه ای جلوی چشم هایم آن را باز کرد و بست.

گفتم: «من که چیزی ندیدم.»

آرامش او حرصم را درآورد. گفتم: «ای بابا! تو که بدتر کنجکاوم کردی. تو رو خدا بگو چیه؟»

گفت: «قسم نخور قرآنه!»

به جای انگشت هایش که روی کتاب مانده بود نگاه کردم.

گفتم: «راستی پرویز چرا فقط این قرآن رو دست می گیری؟»

گفت: «آخه این رو توی خط بهم دادن. عهد کردم همیشه همراهم باشه.»

آقای بهمن زمانی

ساعت حدود ده شب بود. پرویز را دیدم. هنوز چندتایی روزنامه
جمهوری اسلامی برای تحویل دادن باقی مانده بود. گفت: «کمک
نمی‌خوای؟».

گفتم: «اگه کارت تموم شده که بدم نمی‌یاد.»
ما آن را بین حدود صد و شصت مشترک گرمساری رایگان
توزیع می‌کردیم.

او با دوچرخه بود و من باموتور گازی. ولی مثل همیشه، کارش
زودتر از من تمام شده بود. شمردیم، شانزده جلد مانده بود. تقسیم
کردیم و...

آقای اصغر رشمه‌ای

توی اتاق کوچک و ساده‌ی آقای عرب‌عامری نشسته بودیم. آقای زمانی گرم تعریف کردن بود. آن چنان با عشق از پرویز صحبت می‌کرد که فکر می‌کردی پرویز کنارش نشسته است. موبه‌مو، لحظه به لحظه و رفتار به رفتار. ریزترین نکات هم از نظرش دور نمی‌ماند. کمی آب خورد، گلویش را تازه کرد و گفت: «پرویز می‌گفت: 'با مهمون جووری بر خورد کنین که وقتی از پیشتون می‌ره سریع دلش براتون تنگ بشه!'».

این حرف برایم جالب بود. نه از این جهت که جایی نشنیده بودم بلکه به این دلیل که یک جوان شانزده هفده ساله، از مهمان‌داری چه می‌دانست. پرسیدم: «ببخشید آقای زمانی! می‌شه یک نمونه بگین؟». گفت: «الان براتون با رفتار خود پرویز توضیح می‌دم. شبی

منزلشون مهمون بودیم. پدر و مادرش نبودن. به محض ورود کفش‌هامون رو جفت کرد. موقع شام، دست‌هام رو شستم، فوراً برام حوله‌ی تمیز آورد. خودش غذا درست کرده بود. خوشمزه و با سلیقه. موقع خواب صدامون کرد و گفت: 'جاتون رو پهن کردم'. روی تشک همه ملحفه‌ی تمیز کشیده بود. صبح، خیلی آروم تک تکمون رو صدا زد و گفت: 'نماز می‌خونی؟ اذونه'. یادمه هوا خیلی سرد بود. برای وضو گرفتن باید می‌رفتیم توی حیاط. با یک آفتابه آب گرم اومد و گفت: 'تمیز شستمش. من و بابام از این ظرف برای وضو گرفتن استفاده می‌کنیم.'».

آهی کشید و ادامه داد: «خلاصه دیگه. انصافاً پامون رو که از خونه‌شون بیرون می‌داشتیم، دلمون تنگ می‌شد.».

برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن زمانی

داشتیم توی خونه بازی می‌کردیم؛ فوتبال، گل‌کوچک.
توپ پلاستیکی دولایه جلوی پای پرویز رسید و شوت! من و
رضا با تعجب به هم نگاه کردیم. بازم گل شد. این شوت‌های محکم، با
پرویز ریزه‌میزه و پا‌های بدون کفش و توپ به اون سفتی جور در
نمی‌آمد. با رضا، به بهانه‌ی استراحت دورش را گرفتیم و در یک چشم
به هم زدن، آویزش کردیم. باید می‌فهمیدیم قضیه چیست که فهمیدیم.
آقا پنج‌تا جوراب کلفت؛ یعنی جوراب‌های همه‌ی ما را یواشکی پاش
کرده بود و پشت سرهم گل می‌زد. حالا اون داد می‌زد: «من رو بیارین
پایین!».

ما برایش شعر تاب تاب عباسی را می‌خواندیم و می‌خندیدیم.
آقای بهمن زمانی

دورش را گرفتیم و گفتیم: «یک کم برامون حرف بزن! نصیحتی چیزی... . یک حرف بزن که داریم می‌ریم مرخصی، اون‌جا به دردمون بخوره.»

گفت: «یک چیز می‌گم، هم نصیحت، هم مصیبت؛ هیچ وقت بی‌وضو نخوابین!».

خندید و ادامه داد: «حتی توی خواب!».

آقای داوود حسنی

عملیات تمام شده بود. بچه‌ها با چراغ قوه علامت دادند که برگردیم. نیروهای عراقی، هم قلع و قمع شده بودند و هم در حین فرار ما را از گلوله‌های خمپاره شصت، بی‌نصیب نمی‌گذاشتند. خیلی خسته شده بودیم. پشت یک خاکریز دراز کشیدیم. ناگهان خمپاره‌ای درست بین پای من و پرویز توی زمین فرو رفت. بدون اینکه منفجر شود. از ترس خیس عرق شدم. به پرویز نگاه کردم. آهسته گفت: «نترس! عمل نکرد!».

تا سنگرهای خودمان که حدود دویست سیصد متر می‌شد، یک‌نفس دویدیم. روز بعد به پرویز گفتم: «وقتی خمپاره کنار ت خورد، نترسیدی؟ من که خیلی ترسیدم.».

گفت: «نه! نترسیدم.» این سؤال را تا مدتی بعد از او می‌پرسیدم. پاسخ او همان بود. خلاصه یک‌روز گفت: «می‌دونی چرا نترسیدم؟».

گفتم: «نه!».

گفت: «چون فاصله‌ی کمی با ما داشت، اگه منفجر می‌شد فقط

پاهامون رو می‌برد.».

آقای اصغر رشمه‌ای

مدتی بعد از شهادت رضا و پرویز، نوار مکالمه‌ی تلفنی آنها را گوش می‌کردم. خاطره‌ی آن روز برایم زنده شد.

- الو سلام علیکم!

- سلام! برادر پرویز! چطوری؟

- الحمدلله! سپاه برای امروز بعدازظهر بیرون شهر هم تمرین گذاشته و هم کلاس. حتما می‌یای دیگه.

- ولش کن تورو به خدا! خسته‌ایم. مگه دیشب تا صبح پست ندادیم؟

- ای آقا، دشمن خسته‌اس. یک تکون به خودت بده و بیا! به اصغرم بگو بیاد!

- برادر تو می‌خوای بری برو! چکار به کار ما داری؟

- وقتی سپاه برنامه گذاشته و دعوتمون کرده حتما لازم بوده دیگه!

رضا آمد در خانه‌ی ما و گفت: «پرویز زنگ زده و گفته...».

گفتم: «تو چکار می‌کنی؟».

گفت: «معلومه که می‌رم. روی حرف پرویز که نباید حرف زد!».

آقای اصغر رشمه‌ای

سفره را پهن کردم. چندتا از بچه‌ها منزل ما مهمان بودند. رضا گفت: «قبل از اینکه بشینی، نمکدون رو بیار!».

نمکدان به دست آمدم. پرویز آن را گرفت و مقداری نمک کف دستش ریخت و نمکدان را به رضا داد. او هم همان کار را کرد و با هم غذا خوردن را شروع کردند.

سر سفره، ما دو سه نفر حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم و غذا می‌خوردیم. اما پرویز و رضا سرشان را پایین انداخته بودند و ساکت غذایشان را می‌خوردند.

اشاره کردم و گفتم: «خوبه موقع غذا آدم سرش توی کار خودش باشه. حداقلش اینه که سر آدم کلاه نمی‌ره.» اما آنها باز هم حرف نزدند. حتی برای جواب دادن به من.

آقای بهمن زمانی

گفت: «هرکس چهل حدیث رو حفظ کنه و بهش عمل کنه، عذاب

نمی‌شه.»^۱

گفتم: «یک‌جوری می‌گی که انگار حجت تمومه!».

گفت: «حرف من نیست. حرف معصومه. به نظر تو حرف معصوم

حجت نیست؟».

نگاه به کتابی که در دست داشت کردم. گفت: «زبده الاحادیثه.

می‌خوای بخونیش؟».

گفتم: «شنیدن این حدیث‌ها از زبون تو اثر بیشتری داره.»

آقای بهمن زمانی

¹ - وسائل الشیعه ، جلد 27 صفحہ 79 ، عن عاصم بن حمید عن محمد بن مسلم عن ابي عبدالله عليه السلام قال من حفظ من شيعتنا اربعين حديثا بعثه الله عز و جل يوم القيامة فقيها عالما و لم يعذبه .

گفت: «غناست.»

گفتم: «داداش من! کسی با اون آهنگ نرقصیده.»

گفت: «هر آهنگی که آدم رو از حال طبیعی خارج کنه، غنا به

حساب می‌یاد.»

آقای بهمن زمانی

مرتضی^۱ چندبار صورت ما را بوسید و تشکر کرد. گفت: «این اولین باره که ضد انقلاب، دست خالی و شکست خورده این جا رو ترک کرده.»

از خوشحالی توی پوست نمی‌گنجیدیم. شب سختی را پشت سر گذاشته بودیم. شبی پر از درگیری. ما به همراه مرتضی به صابین دژ رفته بودیم. قرار بود، روی رودخانه‌ای که بین صابین دژ و مهاباد بود، پلی زده شود. بستر رودخانه طوری بود که وقتی جای پایه‌های پل را می‌کنند، پر از آب می‌شد و مانع زدن پایه می‌گردید. مجبور بودند آب داخل گودال‌ها را با موتور به بیرون پمپ کنند تا بتوانند بتون بریزند. ضد انقلاب که از اهمیت این پل غافل نبود، شب‌ها به آن جا هجوم می‌آورد و موتورها را منفجر می‌کرد. ما باید آنها را می‌پاییدیم. آن شب، هوا برفی و خیلی سرد بود. دونفر کشیک می‌دادیم و دونفر استراحت می‌کردیم. نوبت استراحت ما بود. وارد کانکس شدیم.

^۱ - شهید حاج مرتضی شادلو.

پرویز آهسته گفت: «تو هم شنیدی؟».

گفتم: «آره!».

نارنجک بستیم و اسلحه‌ها را برداشتیم و زدیم بیرون. پرویز

گفت: «تو از اون طرف برو پشت کانکس، من از این طرف!».

گفتم: «با هم باشیم بهتر نیست؟».

گفت: «ممکنه بغل‌ها باشن! اگه یکی مون گیر افتادیم اون یکی

حواسش باشه.»

کانکس را دور زدیم. خبری نبود. سرما بیداد می‌کرد. در حالی

که دندان‌هایم به هم می‌خورد، گفتم: «یخ کردم.».

گفت: «ذکر بگو گرم می‌شی!».

شروع کردیم به تکبیر گفتن با صدای بلند. این‌طوری هم ذکر

می‌گفتیم و هم ضد انقلاب فکر می‌کرد که تعداد ما زیاد است و در

می‌رفت. با شنیدن صدای ما، ضدانقلاب شروع به تیراندازی کرد. از

آتش اسلحه‌ی آنها جایشان را شناسایی کردیم. شروع کردیم به شلیک

کردن به طرف آنها. پرویز تکبیر می‌گفت و جلو می‌رفت. البته من هم

همراهش.

صدای ناله‌هایشان را می‌شنیدیم. صبح روز بعد به محل درگیری

رفتیم. از خون‌های به‌جا مانده معلوم شد که چند نفر آنها زخمی شده

و فرار کرده‌اند.

مرتضی گفت: «این اولین باریه که ضد انقلاب دست خالی و

شکست خورده این‌جا رو ترک کرده.».

آقای اصغر رشمه‌ای

«نه! ما نمی‌یایم.»

بچه‌ها اصرار کردند: «بچه‌های گرمسار اونجان. خوبه یک‌خرده

هم‌ولایتی‌ها رو می‌بینیم، زیارت‌م می‌کنیم.»

اما باز هم حرف پرویز این بود که: «نمی‌شه این‌جا رو خالی

گذاشت. ممکنه دشمن حمله کنه! مسؤولیت سنگر تیربار به عهده‌ی

ماست. بدتر از اون اینه که اگه کشته بشیم شهید نیستیم.»

آقای اصغر رشمه‌ای

هر دو نفرمان مرخصی آمده بودیم. روز آخر، مطلع شدیم مجید^۱ شهید شده است. مانده بودیم که برای تشییع جنازه بمانیم یا برویم. پرویز گفت: «نظر من اینه که اونور بیشتر به ما احتیاجه. بریم بهتره.» نظر من هم همین بود.

آقای اصغر رشمه‌ای

^۱ - شهید مجید کمالی، از شهدای گرمسار.

داشتیم به طرف جبهه می‌رفتیم. قرار شد سر راهمان به سید سر
بزنیم. سیدهاشم موسویان در بیمارستان مهرداد تهران بستری بود. در
راهرو بیمارستان، هرکس به هر طرف می‌رفت، سرتاپای ما را برانداز
می‌کرد. طاقت نیاوردم. به پرویز گفتم: «آخه این چه سر و وضعیه؟ همه
دارن بهمون نگاه می‌کنن.»

پرویز یک پیراهن بلند که تا بالای زانویش می‌رسید، پوشیده بود.
سر آستین‌هایش را هم، چند تا زده بود که فقط از روی انگشتان
دستش بالاتر باشد. می‌گفت: «چه فرقی می‌کنه؟ مردها هم باید
حجابشون رو رعایت کنن!»

آقای اصغر رشمه‌ای

«دارم اسم می نویسم ها. کس دیگه ای داوطلب نمی شه؟».

این را مجید کمالی^۱ گفت. بجز ما کسی نام نویسی نکرد. حق هم داشتند. آفتاب داغ مهران، پوست آدم را می سوزاند. ح تی داخل سنگر دهان خشک می شد، چه رسد به رفت و برگشت یک مسیر یک کیلومتری، آن هم به طور مکرر.

ما کنار رودخانه ی کنجان چم^۲ بودیم. جایی که عراقی ها راحت می توانستند بزنند. آنها آن طرف رودخانه بر ما مُشرف بودند. پرویز گفت: «داوطلب بشیم!».

گفتم: «اگه روزها خودمون رو خسته کنیم، شب موقع نگهبانی خوابمون می بره. ما مسؤول تیرباریم. محافظت از همه ی بچه ها با

^۱ - شهید مجید کمالی.

^۲ - این رودخانه از ایلام سرچشمه گرفته و از غرب شهر مهران به طرف عراق جاری است.

ماست.»

گفت: «خدا بزرگه. کمکمون می‌کنه.»

برنامه این بود؛ باید از طلوع آفتاب تا سه‌ی بعد از ظهر قدم می‌زدیم و کشیک می‌کشیدیم. هر از گاهی هم صدای تیربار را در می‌آوردیم تا دشمن خط را خالی حس نکند. قرار شد اگر احساس خطر کردیم، تیری شلیک کنیم تا بچه‌ها به کمکمان بیایند. هر پانصد متر یک سنگر خالی بود. کاملاً آنها را شناسایی کردیم. روزها تمرین می‌کردیم. به این‌نحو که از اول تا آخر سنگرها می‌دویدیم. تمرین می‌کردیم که اگر دشمن حمله کرد، در یک نقطه‌ی خاص نباشیم و بتوانیم در مسیر خط یک کیلومتری با سرعت بدویم و تیراندازی کنیم. این‌طوری آنها به اشتباه می‌افتادند و دو نفر را چیزی حدود ده نفر محاسبه می‌کردند.

آقای اصغر رشمه‌ای

در حالی که گلوله‌های آرپی‌جی را در کوله‌پشتی می‌گذاشتم،
گفتم: «یادت باشه! چندتا رو تو می‌زنی و چندتا رو من!».
اما پرویز گُرگُری می‌خواند و می‌گفت: «از این خبرا نیست. تو
کمکی. کارت رو بکن! اگه من شهید شدم تو آرپی‌جی رو ارث می‌بری.»
تا محل عملیات برای هم خط و نشان می‌کشیدیم و می‌خندیدیم.
سر تا پایمان اشتیاق بود. افتخار می‌کردیم که برای حمله انتخاب شده
بودیم. آخر فقط دوازده نفر می‌خواستند. آدم‌های بسیار قوی بنیه‌تر
بودند که ما در مقابل آنها مثل فیل و فنجان بودیم.
مجید که مسؤوَل محور بود، گفت: «وقتشه که جواب تک عراقی‌ها

رو بدیم.»

من و پرویز شروع کردیم به تکبیر گفتن. فرمانده ادامه داد: «عراقی‌ها نیروی جدید آوردن. نباید مهلتشون داد. اون‌ها هنوز به منطقه وارد نیستن. راحت می‌شه یک تک حسابی بهشون زد. البته باید یادتون باشه که منطقه کاملاً توی دید دشمنه. ممکنه هیچ‌کدوم سالم برنگردیم.»

این هشدار چیزی از اشتیاق بچه‌ها کم نکرد. از سر و کول هم بالا می‌رفتند و شادی می‌کردند. همه باهم تکبیر گفتیم. مبارزه باید در دشتی وسیع بدون وجود موانع طبیعی انجام می‌شد. کاملاً توجیه شدیم. ساعت دوازده شب حرکت کردیم. من و پرویز از همه به دشمن نزدیکتر بودیم. و جعلنا^۱ خواندیم و از سنگر کمین عراقی‌ها گذشتیم. در میان تاریکی، سنگرهایشان را شناسایی کردیم و مستقر شدیم.

قرار بود با شروع حمله، سنگرها را هدف آرپی‌جی قرار دهیم و وقتی از سنگرها بیرون می‌ریزند، مجید با نارنجک تفنگی به جانشان بیفتد. هر ده پانزده ثانیه آرپی‌جی را آماده‌ی شلیک می‌کردم و پرویز سنگری را منهدم می‌کرد و با هم تکبیر می‌گفتیم. یک ربع زمان عملیات تمام شد. خون بود که از گوش‌های پرویز می‌ریخت. همه دور هم جمع شدیم. الحمدلله همه سالم برگشته بودند.

آقای اصغر رشمه‌ای

نامه‌ها و دست‌نوشته‌ها

«آنقدر در جبهه خواهم ماند که با اصابت هر ترکش، گناهانم را مانند برگ درختان خزان کنند و شکوفه‌های پاکی و بندگی در نزد خدای قادر رشد کرده و میوه‌ی شیرین آن یعنی شهادت را در کامم احساس کنم. آن وقت دیدار معبود را که سال‌های سال، زندگی‌ام وقف آن شده بود، با دو بال تزکیه و ایمان مشاهده نمایم.

پس ای یکتای یگانه‌ی متعال! مرا از این نیاز درونم که همانا فطرت آگاه من است سیراب گردان تا در وصال کوی تو مانند عاشقان پرواز کرده و جمالت را با چشم دل مشاهده نمایم.

ای آمال و آرزوی هر مؤمن عاشق! و ای بی‌نیاز قادر! باشد تا دعای بنده‌ی ناچیز و معصیت کارت را رد نکرده و مستجاب گردانی!

آمین یا رب العالمین»

«پدرجان! امیدوارم کسالتی نداشته باشی! می‌دانم سر نماز
رزمندگان را دعا می‌کنی. خدا شما را اجر بدهد!
مادر جان! پدر جان! اسلام به داشتن چنین پدر و مادرهایی افتخار
می‌کند که فرزند خود را برای خدا و در راه خدا می‌دهند. شما در نزد
حضرت فاطمه و حضرت علی روسفید هستید. شما از بندگان واقعی
خدا هستید. ان شاء الله که خدا شما را اجر دهد!
ما در اینجا با صورت‌های نورانی و بشاش مواجه می‌شویم.
خجالت می‌کشیم و افسوس می‌خوریم. ان شاء الله که خدا این جهاد ما را
در راه خود قبول کند!
به برادران حزب‌الله سلام مرا برسانید و از قول من به آنها
بگویید که برای امام دعا کنند.

بنده‌ی خدا پرویز

مصاحبه‌ی شهید

- هدف شما از آمدن به جبهه چیست؟
- هدفم جلب رضایت خدا، تقویت ایمان و ادای تکلیف شرعی می‌باشد.
- اگر پیامی برای امت شهیدپرور و خانواده‌تان دارید بفرمایید!
- به عنوان رزمنده، اگر خدا قبول کند، به خانواده و امت شهیدپرور این پیام را دارم که در خط امام باشند! از روحانیت مبارز خط امام جدا نشوند! از اسلام جدا نشوند! از قرآن جدا نشوند و در خط ولایت تا آخرین لحظه پایداری کنند!
- آینده‌ی جنگ را چطور می‌بینید؟
- همان‌طور که امام معلوم کرده‌اند، آینده‌ی جنگ پیروزی اسلام و نابودی کفر است و ان‌شاءالله رزمندگان اسلام با صبر و مقاومت و ایمانی که نشأت گرفته از مکتب امام حسین علیه‌السلام می‌باشد، به پیروزی نهایی خواهند رسید. ان‌شاءالله

وصیت‌نامه‌ی ۱

خدایا! هدایت من به دست توست. مرا هدایت کن. خدایا! از تو می‌خواهم که ابعاد وجودی و درونی‌ام را مختلط به تک‌تک احکام خود نمایی، تا زبانم مروج دین تو و عملم بیانگر حقانیت راه تو شود!

ای معبود من! در راه رسیدن به وصال تو باید نیرویی باشی که مرا از منجلاب منیت و وابستگی دنیوی نجات بدهد. بارخدایا! شیطان خناس و وسوسه‌گر در پی منحرف نمودن من است. پروردگارا! مرا اخلاصی و تقوایی و ایمانی ده تا در برابر شیطان تاب مقاومت بیاورم!

بارها! جز تو کسی را یآوری و پناهی نتوان یافت. پس ای خدا! در تاریکی و جهالت، چراغی روشن نشان ده تا آن را وسیله‌ای برای رسیدن به نور و روشنایی که همان آگاهی و شناخت توست، بسازم و در انتهای خط تو را بیابم! ای خدا! مرا دریاب!

از امام جلو نیفتید و عقب نیز نمانید که هر دو هلاکت است. ای امت اسلام! ما با این وحدت اسلامی بود که توانستیم همچون سدی پولادین در مقابل ابرمستکبرین جهان‌خوار ایستادگی کنیم. پس یادمان نرود که تنها وحدت اسلامی بود که با توسل به خدا توانستیم در برابر ابرجنایت‌کاران مقاومت نماییم.

قدر خانواده‌های گرانقدر شهدا را بدانید! خانواده‌های شهید داده، باید بدانند که امت مسلمان ایران قدر آن‌ها را دانسته و خود را همدرد آنها احساس می‌کنند.

اما پدر و مادرم! شما در بزرگ نمودن من زحمات زیادی کشیدید. ان شاءالله که اجرتان با خدا باشد.

پدرم! افتخار کنید که فرزندان را در راه خدا دادید.

مادر مهربانم! هیچگاه زحمات شما را از یاد نمی‌برم. ان شاءالله که همنشین فاطمه‌ی زهرا شوید.

از تمام برادران حزب‌الله حلالیت می‌طلبم و امیدوارم که بنده را ببخشند. در آخر از خدا می‌خواهم که توفیق شهادت را نصیبم کند. چرا که با شهادت زندگی جاوید خود را آغاز می‌نمایم.

بنده‌ی خدا پرویز قدیری

وصیت‌نامه‌ی ۲

اینجانب پرویز قدیری، فرزند محمد اسماعیل، متولد سال هزار و سیصد و چهل و چهار، با توجه به نیاز اسلام و مکتب سازنده‌ی اسلام، به کمک و یاری مسلمانان، برحسب وظیفه‌ی شرعی و با شناخت کامل نسبت به عملی که انجام می‌دهم، اعلان می‌کنم که ما پیروان امام عصر، با ایمان راسخ و عزمی پولادین که نشئت گرفته از خدای منان است، تا نابودی کفر و الحاد جهانی به نبرد بی‌امان خود ادامه داده و تا برپایی نظام عدل اسلامی و برافراشته شدن پرچم لا اله الا الله و محمد رسول الله بر قله‌ی رفیع جهان، از پای نخواهیم نشست.

گرمسار ۱۳۶۲/۱۱/۲۳

وصیت‌نامه‌ی ۳

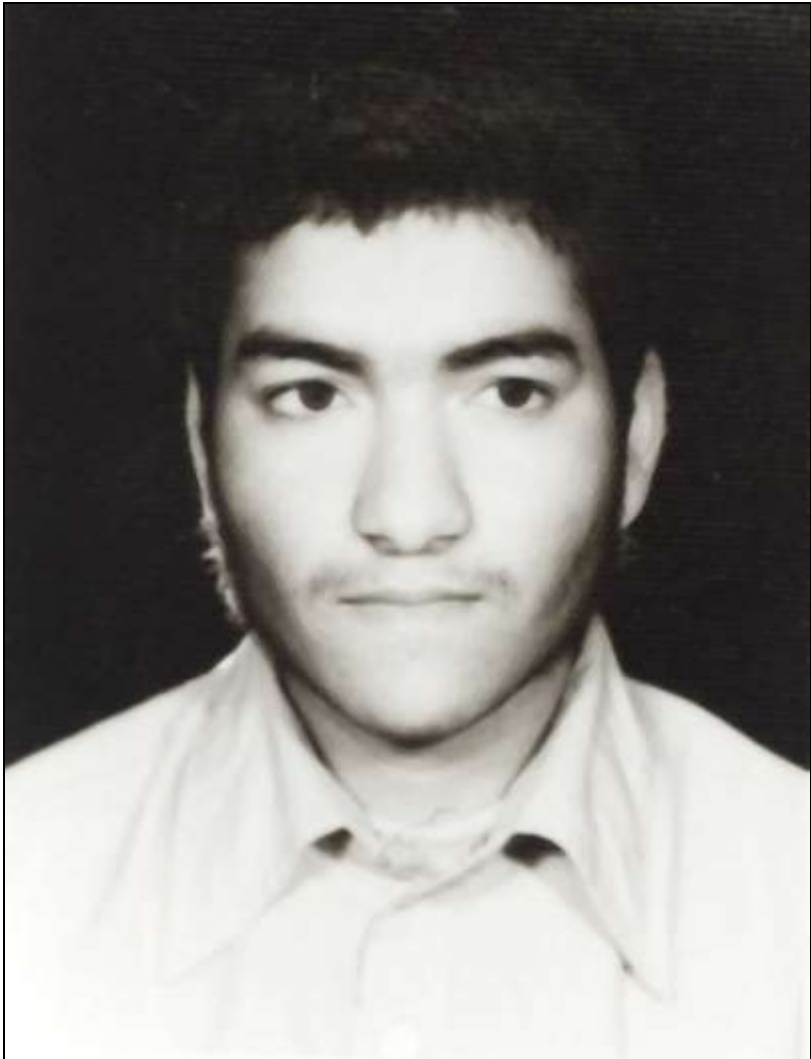
اینجانب پرویز قدیری، خمس دویست تومان پولی را که در بانک ملی ایران، شعبه‌ی قشلاق بزرگ گذاشته بودم که دفترچه‌ی آن را نیز دارم، پرداخت کردم که مقدار آن چهل تومان شد. ۱۳۶۳/۷/۱۲

هفتاد و دو روز روزه بدهکارم و بنابر فتوای امام (مستله‌ی ۱۷۰۳) باید این مقدار باقی مانده را که روزه نگرفته‌ام، قضای آن را به جا آورده و روزه بگیرم.

والسلام ۱۳۶۳/۷/۱۷

لطفاً اگر من رفتم پیش خدا، شما این کارهایی را که من باید انجام می‌دادم، (روزه) قضای آن را بجا آورید.

عکس‌های شهید



شهید پرویز قدیری



شهید پرویز قدیری نفر اول از چپ در کنار شهید محمدرضا عاشور



شهید پرویز قدیری نفر اول از چپ در کنار شهید محمدرضا عاشور



شهید پرویز قدیری نفر اول از چپ و شهید محمدرضا عاشور نفر اول از راست



شهید پرویز قدیری



شهید پرویز قدیری نفر چهارم از سمت چپ ایستاده

پایان نامه:

اما پرویز و رضای عزیز! در این نیمه شب اعتراف می‌کنیم
پایان نامه‌ی این کتاب، یک سرآغاز ابدی است. آغاز گشایش، آغاز
شگفتی، ابتدای راه وصال است و این اشک‌ها، نه نشانه‌ی وداع بلکه به
منزله‌ی سلامی به افق جاودانگی است.

مدعی شدیم، شما را زندگی کردیم. غافل از اینکه جام معرفت
شما کجا و تنگنای روح ما کجا؟ زندگی‌تان فریادی است، پله پله تا
ابدیت!

شما را به نور سوگند می‌دهیم، دستمان را بگیرید و کمی هم
ذائقه‌ی ما را از شهد اخلاص شیرین کنید! ای ساقیان معرفت!

